اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

مرداد ۱۳۸۴

۷۳

زمزمه های آسمانی: [illegible]

معراج سبز: [illegible]

برشاخه‌های نور: [illegible]

یک چرخه آفتاب: [illegible]

شهد وصال: [illegible]

زخم زیتون: [illegible]

از دریچه زمان: [illegible]

[illegible]

تو را من چشم در راهم: [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۳

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۷۳

مشخصات کتاب

اشارات ۷۳

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

نجوای غریبانه/امید مهدی نژاد

(۱)

امید مهدی نژاد

خدایا! بر محمّد و خاندانش درود فرست، دل های ما را به زینت توبه - که دلپسند توست - مزیّن کن، و بر طومار اصرار ما بر گناه - که ناخشنودی ات در آن است - مُهر پایان بزن.

خدایا! هرگاه قرار تقدیر بر آن شد که از میان دین و دنیایمان یکی مبتلا به زیان گردد، زیان را بر آن یکی فرو فرست که فنایش زودرس است؛ آن دیگری را که بقایی افزون تر دارد، از نقص و زیان مصون بدار.

و هر گاه عزم و همّت مان بر سر دو راهه ای قرار گرفت که یکی به خرسندی و دیگری به

ناخرسندی تو منتهی می شود، ما را به طریق رضایت رهنمون باش و آهنگمان را در طیّ آن راه که نارضایتی تو را در پی دارد سست گردان.

و در این میان، ما را به اختیار خود وا مگذار؛ که نفس، همواره جانب تباهی را برمی گزیند، مگر تو یاری اش کنی و همواره به بدی فرمان می راند، مگر تو بر او رحم آری.

خدایا! به راستی که ما را از خاک ناتوانی آفریدی و بنای وجودمان را بر باد سستی استوار ساختی؛ که سرآغازمان جز مایعی پست و دون مایه نبوده است و جز به نیروی یاری تو ما را توان و اراده ای نیست.

خدایا! به یاری ات پشتگرمی دل هایمان باش و به طریق سعادت هدایتمان کن.

۱- برداشتی از دعای نهم صحیفه سجادیه.

چشم دلمان را از هر آن چه خلاف مودّت است بربند و جوارحمان را از غوطه خوردن در مرداب گناه محفوظ بدار.

خدایا! بر محمد و خاندانش درود فرست و آن چنان کن که ندای دل هایمان، اشارات چشمانمان، آهنگ کلاممان و تکاپوی تن هامان، همه و همه، ثواب را بر ما نازل کنند، تا آن جا که هیچ نیکی که ما را شایسته پاداشت می کند، از ما فروگذار نگردد و هیچ بدی که ما را سزاوار عذابت می کند؛ در کتاب اعمالمان باقی نماند.

درست آمده ام/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

من همه این سایه ها را باور می کنم.

باشد! قبول دارم که پشت به آفتاب ایستاده ام؛ مثل روز برایم روشن است این تاریکی که خودم آفریدگارش بودم.

اما مگر قرار نشد از دریچه کرامت خودت ما را مرور کنی؟

حالا هم که می بینی آمده ام، رو بروی حضور بی وسعت تو نشسته ام، روی همین حساب است و گر نه ...

آخر می دانی، چیزهایی شنیدم از تو که پاک دلخوشم کرده است؛ حتی آن قدر شوق برگشتنم لبریز شده بود که تمام طولِ جاده خلوتِ با تو را یک نفس دویده ام و حالا این طور صمیمی و راحت، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، آمده ام و در متن این نیایش نشسته ام.

مرا نگاه کن؛ ببین، برگشته ام! باور کن در طول سفر، انتهای هر جاده ای به خانه تو می رسید.

اسم تو شده بود رمز عبور هر دروازه روشنی. خلاصه که چیزها دیدم و شنیدم از تو.

شنیده ام که گفته ای اشتیاق تو برای بازگشت بنده ات، از شوق مادر برای دیدار فرزند گمشده اش بیشتر است.

شنیده ام که گفته ای از رگ گردن به ما نزدیک تری؛ آنوقت ما را ببین که چه بی چراغ، تا نمی دانم آن کجا را پی این و آن به دنبال تو می گشتیم.

ص:۲

من بـا تمام ناتوانی گام هایم، اولین قـدم را برداشـته ام، حالا هم در انتظار قـدم های بی شـمارت ایسـتاده ام؛ یعنی این توقع بی جایی از بی کران مهربانی تو است؟!

یعنی همین یک خواهش روشن هم از این همه ملکوت به من نمی رسد؟!

نه! فکر نمی کنم؛ فکر نمی کنم این دفعه را بیراهه آمده باشم.

تا این جای جاده که همه جا نشان تو بود.

می دانم این دفعه را درست آمده ام.

خدای بزرگ تر از همه کوچکی های من/نزهت بادی

نزهت بادی

بچه که بودم، دست یـافتن به تو، برایم مثـل مـاهی قرمز داخل حوض بود که دائم از دست من می گریخت، یا مثل آن آشـیانه جوجه کبوترها بر روی ناودان که من هر چقدر بر نوک انگشتان پایم می ایستادم، دستم به آن نمی رسید.

سال های بعـد از آن، سال های شوریـدگی و شعر و بی خوابی بود؛ اما تو هنوز به من نزدیک بودی؛ به نزدیکی سـتاره ای که هر شب، بر روی بام خانه، دیوان خاطراتم را روشن می کرد.

بعد از آن، هر چه بزرگ تر شدم، تو دورتر شدی!

دیگر نـه مـن آن بچـه بازیگوشـی بـودم کـه راز گـم کردن مـداد رنگی هـایم را فقـط به تـو می گفتم و نه تـو آن خـدایی که حضورت را مطمئن تر از همه اشیا و افراد پیرامونم احساس می کردم.

کم کم دور و برم پر از چیزهای بزرگ شد؛ پر از آدم های بزرگ، کارهای بزرگ، جاهای بزرگ، آرزوهای بزرگ، گناهان بزرگ ...

امـا دیگر خبری از خـدای بزرگ نبود! انگـار تو را با همه چیزهای کوچک بچگی ام جا گذاشـته بودم، یا شایـد تو را در میان دنیای بزرگم گم کرده بودم.

هر چه بود، تو دیگر نزدیک من نبودی؛ یعنی بودی، ولی من احساس نمی کردم.

ابتـدا، جای خالی تو در زنـدگی ام به انـدازه یک خال سیاه کوچک بود، اما چیزی نگـذشت که این خال بزرگ تر شد؛ مثل یک گودال عمیق و دهشتناک!

سعی کردم جای خالی ات را با خیلی چیزها پُر کنم؛ اما هیچ کدام نتوانستند این خلأ بی انتها را پر کنند.

دیگر هیچ چیزی به اندازه دوری تو برایم بزرگ نبود؛ از این همه فاصله ای که با تو پیدا کرده بودم، می ترسیدم.

شاید همین ترس بود که باعث شد دوباره کوچک شوم؛ آن قدر کوچک که بی هیچ تکلفی، بری پیدا کردنت گریه کنم.

حاضر بودم همه آن چیزهای بزرگ را بدهم، اما دوباره خدای بزرگم به من نزدیک شود؛ به نزدیکی همان ماهی قرمز حوض یا آشیان جوجه کبوترها.

نمی دانم چه شد؛ اما وقتی آن درد بزرگ بی تو بودن بر جانم چنگ انداخت و من فهمیدم که چقدر بدون تو کوچک و حقیرم، یکدفعه احساس کردم جای خالی ات پر شده است؛ پر از مهربانی های خدای بزرگم! خدای بزرگ تر از همه کوچکی های من!

ساحل آرامش/محمد علی روزبهانی

(۱)

محمد علی روزبهانی

ستایش تو را که تابشی از علم بی کرانت را نصیبمان کردی و چراغی از معرفت ذاتت را بر ما روشن ساختی.

اخلاص را توشه سفر ما به دروازه های توحیدت قرار دادی و ما را به آن هدایت کردی.

ستایش تو را؛ ستایشی که نه در فهم عاشقان گنجد و نه در خیال شاعران.

ستایشی که گوی سبقت از نغمه های عارفان واصل و سجاده نشینان شب زنده دار می رباید.

ستایشی که تاریکی های عالم برزخ را بر ما روشن کند و از کوره راه های دنیا به سلامت بگذراند و ما را در غربت و وحشت روز محشر، همدم باشد.

تو را چنان ستایش می کنم که حمد و ثنایم، سقف آسمان را بشکافد و بالاترین درجات قرب تو را بپیماید؛ نیایشی که دیدگان ما را در آن روز که چشم ها خیره اند و از ترس و وحشت برق می زنند،

بیاراید و آن هنگام که بدکاران، روسیاه و شرمناک از عمل خویش باشند، مرا رو سپید و سربلند گرداند.

۱- ترجمه آزاد دعای اول صحیفه سجادیه.

حمدی که رهاننده ما از آتش دردناک الهی باشد و ما را در جوار کرم و رحمت رب متعال، به ساحل امن آرامش رساند.

ستایشی که با آن، در بهشت جاوید پروردگار و محل نزول مهربانی های او، همنشین پیام آوران و رسولان خاص او باشیم.

نیایش تو را سزاست که از هر وصف و شرحی منزهی! ای یگانه تکیه گاه و مأوای ما!

نفس کشیدن در پرواز/حمیده رضایی

حمیده رضایی

«ای در درون جانم و جان از تو بی خبر

وز تو جهان پُر است و جهان از تو بی خبر

جویندگان گوهر دریای کُنه تو

در وادی یقین و گمان از تو بی خبر

نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب

نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر»

بار الها!

هوایی که روشن نیست، پلک های خسته ام را در هم پیچیده است.

زانوانم را پای گریز از خویش نیست؛ دستم گیر از این همه رکود.

دنبال خورشید می گردم؛ دستم را بگیر و رهایم کن از گم شدن در خویش که بی تابانه، وصل تو را آرزومندم.

غبار از آینه سینه ام بزُدا.

کمک کن تا کوله بار گناه از دوش بیندازم و در هوای صاف بخشایشت نفس تازه کنم!

کمک کن تا دستانم را به شاخه های آسمانی لطفت گره بزنم!

هیولای ظلمت بر گُرده ام چنگ انداخته است.

خدایا!

مرا نه توان ایستادن است، نه توان گذشتن.

بالی برای پریدن و پنجره ای برای رهایی، روبرویم بگذار تا در مسیری که هر چه خورشید در آن می گردند و از نور مطلق تبخیر می شوند، بال بگیرم.

معبودا!

ص:۵

شرمگین از دست هـای تهی و نـاچیز خویش، بر جبروت تو چشم دوخته ام و از عمیق ترین لایه های تنم، فریاد می زنم رهایی از خویش را.

گدازه های گناه، تنم را می سوزاند.

باران رحمت تو خاموش می کند آتشی را که خود افروخته ام.

خدایا!

دست هایم را بر شاخه های بلند ابدیّت آویخته ام؛ سبز کن مرا.

نزدیک تر از همیشه حس می کنم تو را.

رهایم کن از خویش؛ از بندی که بیهوده بر گام هایم افکنده ام.

بگذرانم از خاک!

سیراب کن تشنگی ام را از زلال لطف و رحمتت!

باید گام هایم را محکم تر بردارم.

ابلیس، پشت تمام پاره ها و یاخته هایم کمین کرده است؛ مرا رها مکن، دستم گیر و یاری کن این دیوار رو به ویرانی را.

تکیه گاهی نیست که بر آن تکیه دهم؛ مرا از تعلقات برهان و به خویش برسان.

شُکوه شِکوه/امید مهدی نژاد

(۱)

امید مهدی نژاد

آفریدگارا! نزدت به شکایت آمده ام از خویشتن خویشم که جز به بدی فرمان نمی دهد و جز به زشتی دست دراز نمی کند. به راه تباهی ام می کشاند تا بر آستان قهر تو هلاکم کند.

پیوسته بهانه می تراشد و دل به آرزوهای موهوم، خوش می کند.

تا بدی به او می رسد، پریشان حال می شود و چون به راه راستش می خوانم، به راه نمی آید.

سرگرمِ بازیِ بیهودگی است و یاد تو را فراموش کرده است.

به ورطه گناهم می اندازد و برای توبه، امروز و فردا می کند.

ص:۶

۱- . برداشتی آزاد از مناجت خمس عشر.

آفریدگارا!

نزدت به شکایت آمده ام؛ از دشمنی که به بیراهه ام می کشاند، از شیطان که افسونم می کند، مرا به تو بد گمان می سازد و دلم را به دلشوره می اندازد، یاری ام می کند که واژگون گردم، زندگی را می آراید که دلبسته اش گردم و با چرب زبانی، میان من و فرمانبری از تو سایه می اندازد.

آفریدگارا!

نزدت به شکایت آمده ام؛ از دلی که سنگ شده است و در گرداب تردید، رنگ به رنگ می شود.

از جانی که اسیر سرنوشت شوم خویشتن است و از چشمی که چشمه اشکش خشکیده است و خوف تو را زار زار نمی گرید و به هر چیز که خوشایندش شود، شیفته وار می نگرد.

آفریدگارا!

دست و پا بسته تقدیرم؛ مگر تو توانم دهی.

اسیر ناملایمات روزگارم؛ مگر تو پناهم باشی!

تو را به حکمتت که از رازهای نهان آگاه است و به مشیّتت که در هر چیزی کارگر است؛ مرا جز با مهربانی ات رو در رو نساز و آماج تیرهای فتنه ام نگردان.

در برابر خصم یاری ام کن در سختی ها نگهبانم باش و در هجوم سیل گناه، پناهم ده.

یا نور/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

گام برمی دارم در جاده های نامعلوم؛ در بیراهه ای ساخته با دست های خودم.

یأسی مبهم، خانه کرده در چشم هایم.

ای در تمامِ ثانیه های من حاضر!

ای در تمام لبخندهای من جاری!

خوب می دانم، بارِ من کج است و منزلِ قُرب و رضای تو از من دور؛ یا نه! من از آن دور؛ کوتاه کن این فاصله ها را.

الهی!

می خواهم یک جرعه سکوت سَر بکشم؛ شاید این کلماتند که بارِ گناهانم سنگینی می کنند!

ص:۷

شاید این کلماتند که هر لحظه مرا به هزارتوی مبهمِ خویش می کشانند!

شکر می گویم تو را به زبانِ سکوت و لب فرو می بندم.

چشم هایم را در باد می چرخانم، ابر سیاهِ کلمات را پس می زنم.

اکنون، هوای چشم های من بارانی است.

و من جاری شده ام؛ سویِ لحظاتی زلال و بارانی.

آی اشک های زلال و رها! مرا پاک کنید از شرمِ این همه گناه.

پروردگارا!

کجایِ این وسعتِ بی انتها را بکاوم؛ در جستجویِ یکرنگی گم شده دست هایم؟

دست هایم در زنجیر عصیان و سَرکشی است.

سرشار از سیاهی و زشتی ام.

کجاست آبی آسمان قُرب تو که پرواز دهم دست هایم را در آن؟

باید گام بزنم در ملکوت معرفتِ تو.

چشم هایم را می بندم.

خواب می بینم؛ دست هایم سپیدتر از سپیده شده اند.

باید هزار بار از تو بگویم و هزار بار تو را بنویسم. یا نورُ یا ...

قلعه فرسوده ام در خویش/حمیده رضایی

حمیده رضایی

تنفّس زیر سقف های معصیت، جانم را در هم ریخته است.

ابلیس، پشت تمام یاخته هایم کمین کرده است؛ در این بارش بی وقفه و سهمگین توطئه اش، به چتر گشوده خداوندی ات محتاجم.

چون درختی خشک ایستاده ام.

هیچ بهاری از شاخه های خشکیده ام نیاویخته است.

صدای هیچ چکاوکی خواب سنگینم را نیاشفته است.

ص:۸

اگر مهربانی ات مرا از این همه گناه نرهاند، چون قلعه ای فرسوده در خویش فرو می ریزم و شعله های گدازان جهنّمی که خود افروخته ام، از من جز خاکستری ویران باقی نمی گذارد.

زمان از هزار سمت می گریزد.

پیراهن خشن حسرت، روحم را می آزارد. من قربانی طغیان خویشم.

کمک کن تا از این بند رها شوم. تنها تویی که می توانی این گونه از ساغر نورت سرشارم کنی که خورشید فردا را هم بر ظلماتِ من راهی نیست.

تنها تویی که می توانی رهایم کنی در آبیِ زلالِ مهربانی ات. تنها تویی که می توانی عطش گام هایم را در شوره زارهای ندامت، به امید رسیدن سیراب کنی.

ای خداوند بزرگ! از جهان بریده ام و به انکار ذرّه ذرّه خویش برخاسته ام.

آتش یادت را در من برافروز. اگر چشم های من در خور دیدارت نیست، امّا بگذار اگر سفری هست، به اعماق جانم باشد!

بگذار خورشید بر شانه های فرو ریخته ام بدمد!

بگذار از شتاب ترسناک دقایق بگذرم - از رنج روزهای این گونه و شب های شوریدگی ام - !

بگذار در لطف بی دریغ تو دست و پا بزنم که غرق شدنم، رسیدن به ساحل امن عیش است و مهربانی ات سرشار.

مرا آن گونه قرار ده که خود می خواهی؛ منی که بر جان خویش نیز ستم کرده ام در زمره ستمکاران قرار مده!

یا ارحم الراحمین!

مرا توفیق طاعت ببخش تا سزاوار پاداش بزرگت باشم.

بوی بهشت، سرشارم می کند اگر نظر لطفی به من اندازی.

خداوندا!

لایقم گردان که به ریسمان هدایت چنگ بزنم.

در هنگامه های هراس، ایمنم بدار که تنها تکیه گاه و پشتیبانم تویی.

بگذار بال در خُنکای نفس کرّوبیان بگیرم.

تمنای سبز /امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

خسته از سنگینی بار طاقت فرسای «خود»، دل زده از آینه تاری که عکس لبخند تو نیست، پژمرده از

دیوارهایی که میان من و یادت حائل شده اند، روبروی خالیِ قلبم نشسته ام.

ای مهربان!

پنجره ها را آن همه وسعت نیست که قاب تصویر بی کران تو باشند.

این شب دیرپا، چنان در تار و پود جانم رخنه کرده است که انگار خورشید مهرت سرِ بر آمدن ندارد!

زلزله های مهیب تردید، بنای قلبم را چنان لرزانده اند که بیم ویرانی ایمانم می رود.

دستم تهی است؛ اما دلم سرشار از نام توست. ناامیدم مپسند!

ای وسعت بی انتها! کدام جاده سر بر آستان تو می گذارد؟

ای آسمان لایزال! کدام ستاره، روزنه ای به سوی توست؟

ای بحر بی کران! کدام زورق، به ساحل امن تو می پیوندد؟

بادهای سرگردان، چون بادبادکی رها به این سو و آن سو می کشانندم. ریشه ام در دستان باد است؛ دستم را بگیر!

هر جاده ای که بی هدایت نام تو بر آن پا گذاشتم، به بن بستی رسید و هر قافله که بی جرس یاد تو همراهش شدم، اسیر سرابی شد.

بی تو، گمگشته برهوت اوهامم؛ نور هدایتی بفرست!

ابرها، طراوت نام تو را می بارند و دریاها شور تو را موج می زنند. بیابان ها سرشار از خاطرات تواند و جنگل ها در مِه یادت فرو خفته. تنها منم که دستم از تو خالی است؛ بی حاصل تر از اینم مپسند!

از آن روز که پا به عرصه آغاز گذاشتم، مغروق لطف تو بودم و نمی دانستم.

اکنون که می دانم چگونه از موج موج دریای کرامتت بی نصیب باشم. کیسه خالی فقرم را سکه بخشایشی عنایت کن.

ص:۱۰

ای سایه لطفت همه گیر!/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

به دور دست خود که نگاه می کنم، چیزی نمی بینم؛ جز گذشته ای سراسر گناه و تاریکی.

گذشته من تلّی از اشتباهات کوچک و بزرگ من است.

کتاب زندگی ام را که ورق می زنم، واژه واژه عصیان و معصیت می بینم.

«لا اله الّا انت، سبحانکَ انّی کنتُ من الظّالمین»

من هماره از ستمکاران بوده ام.

چه بسیار ستم ها که بر خویش روا داشتم؛ این چشم ها را که می بایست دریچه ای باشد به روی زیبایی های تو، هرزه گرد کوچه های گناه کردم؛ این دست ها را که بنا بود ملتمس آستان تو باشند، به دریوزگی از آستان بیگانگان درگاهت واداشتم؛ این قدم ها را که باید به سمت تو می آمدند، به بیراهه های دور کشاندم، دورِ دور.

چقدر بین من و تو فاصله افتاده!

اما اینک با گام های توبه، با اشک های استغفار می آیم.

من از هیچستان وجودم می آیم.

من از ناکجا آباد هستی ام می آیم؛ سرشار از روزمرّگی های بیهوده، لبریز از فرصت های به تاراج رفته.

من از دور دست سیاهی ها می آیم؛ از منتها الیه قفس تن، خود را کشان کشان، زیر باران یکریز و بی امان لطف و کرامت تو آورده ام.

این قطرات پیوسته لطف تو، جان پناه و سایبان بی کسی های من است.

تطهیر کن مرا از من، از گناهان کوچک و بزرگم.

بگذار غرق تو باشم!

پروانه های خفته در وجودم را بیدار کن!

پرندگی ام را به من یادآوری کن!

در وسعت بی انتهای محبت خود، به من فرصت پروازی دوباره ببخش.

ص:۱۱

بگذار برای چندمین بار پرواز را تمرین کنم!

من را از من جدا کن!

بخواه تا که هم اینک ز جای برخیزم

و شور و همهمه ای در جهان برانگیزم

بگذار نزدیک تو باشم!

طعم تلخ دوری از تو را چشیده ام؛ با مذاق فطرت من سازگار نیست.

این بار حلاوت قربت را به من بچشان؛ به من اجازه ی حضور بده، دستگیر این دست های گناه آلود باش و مرا از جا بلند کن!

تو را می خوانم.

نامت را که می برم، دهانم پر می شود از پروانه، پر می شود از قاصدک، پر می شود از نور.

چشمانم پر از پروانه می شوند، دستانم سرشار از پروانه. من پروانه می شوم تا به طواف درآیم شمع روشن حضورت را.

مرا می خوانی و دالان های تو در توی وجودم پر می شود از نور، از تو.

تو آهسته و آرام در من فرو می ریزی؛ چیزی شبیه ریزش باران، چیزی شبیه وزش نسیم در میان شالیزار، چیزی شبیه به هم خوردن امواج دریا به صخره های ساحل.

من تو را در خود احساس می کنم؛ بی هیچ واسطه ای.

من تو را تا منتها الیه وجودم حس می کنم.

تو آرام آرام در من فرو می ریزی و من یکدست، تو می شوم.

اینک من ذرّه ای هستم که به اشاره تو، به آفتاب می رسم.

ای سایه رحمت و لطفت همه گیر: «ادعونی استجب لَکُم»

چه می شود که مرا هم طلای ناب کنی

دعا و خواهش من را تو مستجاب کنی.

من به طمع مهربانی ات آمده ام؛ مرا از در خانه ات ناامید برمگردان.

لطف حضور /ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

با همه دلواپسی هایم، با همه بی کسی هایم، با همه غفلت هایم و با همه روسیاهی هایم، هنوز هم یک عاشقم.

ص:۱۲

مبادا که این اعتقادِ بزرگ از من گرفته شود!

مبادا این باور بلند در من خاموش شود!

می خواهم که اشک هایم را از من نگیرد.

می ترسم از حضور خودم در مسیر تندبادهای لرزاننده!

می ترسم از مسیر سراسر تاریکی و توهم!

ای خدای خوبی ها! چگونه سر بر سنگ ها نکوبم و گذشته تاریک خود را گریه نکنم، که ثانیه هایم در گذشته ای تاریک گم شده است؟

چگونه ناله نکنم بی کسی هایم را که تمنّا از غیر، چیزی جز«شرمندگی» نیست؛ حال آن که التماس از تو، «شجاعت» است.

تو را به بزم تنهایی ام خوانده ام؛ آگاهم که رسوایم نمی کنی و در تاریکی ها رهایم نمی کنی.

ای اولین و آخرین سر پناه!

ای اولین و آخرین امید زندگی!

«عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند

تنگ چشمان گِدا، ملک سلیمان طلبند

التفاتی نکند اهل دل آن طایفه را

که نه از بهر لقا ملک سلیمان طلبند»

از درهای پنهان غیب، چه می شود که روزنه ای به سمت ما باز کنی؟

چه می شود که ما را محرم «لا ریب» خویش نمایی!

ای خدا! ای مهربانِ وصف ناپذیر! جرعه جرعه شرم در کاسه چشمانم بریز که فردا، توانِ دیدن جلال ملکوت را داشته باشم.

الهی! از دست غیر چه نالم که خود تباه کننده خویشم و از غیر چگونه دلتنگ شوم که سیاهی راه ها را می بینم؟

الهی! دل، خانه حضور کسی غیر تو نیست و اگر غیری در این والا مُقام خانه گیرد، از سستی و نادانی ماست.

می دانم که نمی پسندی غیری در خانه دل باشد؛ پس مپسند که دلم هوای غیر داشته باشد.

«چشم را نور حق شناسی ده

گوش را هوش حق شناسی ده

قلب را جستجوی حق جویی

روح را رزق آسمانی ده

ص:۱۳

عمر را زندگی جاویدان

جان باقی به عمر فانی ده

لفظ و معنی به قدر دانش ماست

تو به الفاظ ما معانی ده

آنچه می باید، آنچه می شاید

ما ندانیم، آن چه دانی ده

إنّک انت قاضی الحاجات

عالم الغیب، رافع الدّرجات».

سایه سارِ رحمت/باران رضایی

باران رضایی

ای کریم توبه پذیر!

اگر چه چهره جانم، تاریک تر از سیاهچال های دوزخِ قهر توست

و اگر چه هجوم گناهان، مرا از پا انداخته اند،

امّا امید به لطف و احسانِ تو، هنوز در دلم زنده مانده است.

رئوفا!

جز تو کیست آنکه پناه دهد گمراهی را؟

کیست آنکه هر بار درِ توبه بگشاید و باز عصیان بیند؟

یا رب العالمین!

بخشش از آنِ توست؛ همچنان که هستی به تو تعلق دارد.

جز از درگاهِ عنایتِ تو، به که روی آورم که سزاوارِ بندگی ام باشد؟!

چشم به رحمت و مغفرت که بدوزم؟

ای که لطف و رحمتت همیشگی است!

ذره تاریکی را که در انبوهِ روشنای بندگانت جاری است، دریاب!

دعوت کن مرا به حریمِ کبریایی ات و بگذار تا همیشه در سایه سارِ آفتابِ عنایتِ تو بنشینم.

ای دستگیر ... /طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

با هر طلوعِ زندگی، سرمست لحظه های تسبیح و ذکر تو می شوم و هر نسیم نیایش، لبریز از بوی

پرستش و مناجات توست.

ص:۱۴

ذرّات وجودم، به سمت تو در حرکت است و کلماتم، سوگندی دوباره به عبودیت و بندگی است.

ای پیراسته از هر صفت! تاریک تر از آنم که روشنایی محض تو را دریابم.

پروردگار بنده نواز!

بنواز آهنگ بندگی ام را که هر چه راز و نیاز از تو شور می گیرد و هر چه پرواز، از تو بال.

ای قدرت جاری بر روح زندگی!

بریز جام سرمستی لطفت را بر روح تشنه ام.

حقیرتر از آنم که بی تو، بی حضور تو، گام بر طریق هستی نهم.

خسته از آنم که غبار آلودِ لحظه های غفلتم در این کوره راه های رسیدن.

شرمنده از آنم که راه را با وجود آن همه نشانه گم کرده ام.

بیفشان نور هدایتت را بر تاریکی چشم هام و بگیر دست های بی طاقت توبه و بازگشتم را.

خداوندا!

خوب می دانی، اگر نبود درهای رحمت و وسعت الطافت و اگر نبود بخشندگی درگاهت، گام های کوچکم هرگز نمی توانست مرا به جلو براند.

آه، چقدر سرگشته این سرگردانی ها در حوالی توام!

پروردگارا!

دریاب مرا در این لحظه های هراس انگیز تنهایی، آن گاه که سوی تو باز گردم. چه لحظه های سختی خواهد بود اگر تو نباشی، ای حاضر در هر همه حال!

الهی!

حضور همیشه تو را می طلبم در درّه های بی کسی روزهایم و نفسْ نفسِ ثانیه هایم و قدم قدمِ گام هایم به سمت تو.

چگونه تو را نپرستم که تویی یگانه خداوند ستایش ها و چگونه دست از بندگی ات بشویم که تویی جلا دهنده هر تیرگی؟!

این روح خسته را در مسیر هدایتت تنها نگذار!

این بیگانه با خویش را با خودت آشنا کن!

التماس نگاه/نسرین رامادان

نسرین رامادان

الهی! سراغ تو می آیم؛ با خالیِ دست هایم.

صدایت می زنم؛ با بغض شکسته در گلویم تو را می طلبم؛ با التماس نشسته در اشک هایم، با کوله باری سنگین از غفلت و گناه، با پشتی خمیده از یک عمر عصیان و اشتباه!

الهی! زلال نگاهم، هر صبح و شام به سمتِ آبی احساست جاری است و پنجره کوچکم، در هر لحظه، رو به سوی گستره مهر تو دارد.

تو در وصف نمی گنجی.

ای لا- یتناهیِ عشق! شبِ تنهایی و خلوتم را سرشار از حضور معطر خود کن و شیرینی عبادتت را بر این زندانی قفس تن بچشان!

الهی! جا مانده ام از کاروان «السابقون»! کجاست آغوش پنجره ای که به سمت آسمان نگاهت باز می شود؟

کجاست فیض مقدسی که بر من بتابد و سراسر، نور و سرورم کند؟

کجاست آن گرمای هستی بخش که شور شکفتنم ببخشد؟

مهربان من! اینک سجاده نیاز به درگاه تو باز کرده ام؛ دوست دارم که مرا بپذیری در بارگاه عزّ و جلالت!

دوست دارم که دست هایم را بگیری و قدم به قدم، به سوی خویش ببری.

دوست دارم که مثل همیشه، غبار از آیینه زنگار بسته ام بزدایی و رهایم نکنی در خلأ و تنهایم نگذاری در اوج بی پناهی.

ای پناه همه بی پناهان.

ص:۱۶

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

از قیام تا سلام /ابراهیم مسجدی

ابراهیم مسجدی

اقامه

گرفته ام، پژمرده ام؛ می خواهم تازه شوم. صدایی می شنوم؛ صدایی که سروش شادابی و تازگی است؛ «حیّ علی الصلوه».

بیا و با نماز زنده شو؛ با نماز، سپید بال، تا آسمان آبی آرامش، پرواز کن.

«حیّ علی الفلاح»

یک شادابی همراه با سپیدبختی و یک زندگی در همسایگی بهترین کار؛ «حیّ علی خیر العمل».

نمازی که مرا به پایانه خوبی ها می برد تا به آغاز سفری سبز برخیزم.

باید برخیزم؛ «قد قامت الصلاه».

باید قیام کنم و دل به مهربان ترین بسپارم.

باید تو را بجویم و در بالاشهر همیشگی، مردمان را به خبری صلا زنم که تو بزرگ تر از آنی که به وصف درآیی؛ «الله اکبر».

ای صاحبان مجازی دنیا! فقط یکی است که هر چه هست، از آنِ اوست؛ «لا اله الا اللّه»

ص:۱۷

نیّت

در پیشگاه تو می ایستم.

از چهار جهت، فقط خانه تو را نشان کرده ام.

می ایستم تا با گفتن نام بلندت، به خانه ات درآیم.

تکبیره الاحرام

واژه ها، رژه می روند.

می کوشم تا تو را با واژه ای بیان کنم.

باران ...؟ نه!

آسمان ...؟ نه!

آبی ...؟

نه! آبی هم فقط رنگ است و عرض و تو اصلی و جوهر همه موجودات.

نه! نمی توانم.

نام هایت را مرور می کنم.

رحمان، رحیم، مجید، قدیر ...

همه زیبایند؛ چون دانه های یک تسبیح سبز. «الله»

نامی که همه نام هایت در آن جمع است؛ اما من نمی توانم به وصفش درآورم.

«اللّه اکبر»؛ تو برتر از آنی که در وصف درآیی.

با این اقرار، مُحرِم می شوم.

همه لذت ها را جز لذت تکلّم با تو، بر خود حرام می کنم.

کلید ستایش

زبان می چرخد، در تکاپوی اُنس با تو و نام تو را می برد؛ اجازه سخن می دهی؟

ص:۱۸

«بسم الله الرحمن الرحیم»

برای رسیدن به آستان ملکوت، اذن ورود می خواهم؛ می خواهم ستایشت کنم.

«الحمد للّه ربّ العالمین»

آری! ستایش از آن تو است؛ تو که پروردگار همه ای.

به مهرت سخت نیازمندم، ای مهربان؛ «الرّحمن الرّحیم».

مرا به سوی خودت فراخواندی؛ نگاهم را به سمت خودت برگردان و مرا بپذیر، ای «مالک یوم الدین»!

«ایّاک نعبد»های من، نشان وفاداری منند؛ ولی می ترسم؛ پس کمکم کن، «و ایّاک نستعین».

از کدامین سو باید بیایم؟

کدامین جاده مرا به تو می رساند؟

جاده های گمراه کننده فریبا، بسیارند؛ راهم می نمایی؟ «اهدنا الصراط المستقیم».

نزدیک ترینِ راه را نشانم بده تا زودتر به تو رسم.

خوشا آنان که تو راهنمایشان بودی و راهشان دادی به جاده روشن خوشبختی، «صراط الذین انعمت

علیهم»؛ آنان که زیر بارش باران محبت تو سبز شدند

جدایی هرگز!

لذت دوستی ات را از من نگیر، می خواهم همیشه با تو باشم.

بر بدی هایم خشمگین نشو؛ ناتوان تر از آنم که بخواهم نافرمانی ات کنم «غیر المغضوب علیهم».

نگرانم؛ نگران از سیاهی شب گمراهی، نگران از این که راه گم کنم.

روشنایِ من! کنارم باش و مرا از گمراهان مخواه؛ «و لا الضّالین».

سوره توحید

من صفرم؛ بی نهایت صفر، تهی، هیچ، سراپا نیاز.

و تو «اَحَد» هستی؛ یکی، ولی همه ای، بی نیازی؛ «الله الصمد».

ص:۱۹

می کوشم تا در کنار تو جای گیرم. اوج می گیرم و از همه بالاتر می شوم(۱). خویشم نیستی ولی خویش را با تو می یابم؛ «لم یلد و لم یولد». تو شبیه هیچ یک از آنان که تا کنون دوستشان داشته ام، نیستی. «وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً أَحَد».

دیگر خود را یافته ام، بعد از سال ها گمگشتگی، بیهودگی و سرگردانی.

رکوع

در برابر بزرگی و بزرگواری ات، سر خم کرده ام.

این، نشان سنگینی بار گناه من است. در برابرت شکسته شدم، تو می توانی نجاتم دهی؛ تو که به پاکی و بزرگی شهره ای «سبحان ربّی العظیم و بحمده».

سر بلند می کنم.

می دانم همه آن چه در دل مرور و بر زبان جاری کرده ام، شنیده ای؛ «سمع الله لمن حَمِده».

سجده

از دقیقه های با تو بودن، هنوز آرام نگرفته ام.

دلم می خواهد نزدیک تر شوم. نزدیک تر به آفریدگارم و مایه آفرینشم؛ به خدا و خاک؛ به خدا که آسمان پرواز من است و به خاک که فرودگاهم. «سبحان ربّی الاعلی و بحمده».

برای دوباره برگشتن، یک «زنگ پوزش» می خواهم؛ زنگ توبه، یک لحظه عذرخواهی، ببخشید! فقط یک لحظه کوتاه؛ «استغفر الله ربی و اتوب الیه».

و این بار، راحت تر از قبل به تسبیح تو خواهم پرداخت.

قنوت

دست های تهی را به سوی وعده گاه خوبی(۲) تو می گیرم تا نشانت دهم بیچارگی ام را.

۱- . «و لا تَهِنوا و لا تَحْزَنُوا و اَنتُم الاَعلَون اِنْ کُنتُم مؤمنین». آل عمران: ۱۳۹.

۲- . وَ فِی السَّماءِ رِزقُکم و ما تُوعَدون؛ ذاریات: ۲۲.

آن قـدر نگه می دارم تـا تحفه ای در آن بریزی؛ تحفه ای که برای همیشه بی نیازم کنـد، تحفه ای برای دو سـرا، «رَبَّنا ءَاتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَهً وَ فِی الْأَخِرَهِ حَسَنَهً وَ قِنا عَذابَ النّارِ».

تشهد

گواهی به یگـانگی ات، سـند رسـتن و رسـتگاری است، همـان وعـده ای که پیـام آور عشق و محبت در آغـازین روزهای پیام رسانی اش، به همه عالم تلقین کرد: «قُولُوا لا إِلهَ اِلَّا اللّه تُفْلِحُوا».

اینـک من، به دنبـال رسـتگاری ام و گواهی می دهم که تو گوهر یـک دانه ای: «اشـهد ان لا اله الا الله وحـده لا شـریک له» و محمد(ص)، دارنده مدال زرّین بندگی و پیک پاکی و خوشبختی است: «و اشـهد انّ محمدا عبده و رسوله»؛ پس مُهری از نور بر این سند و گواهی ام می زنم: «أَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ».

تسبیحات اربعه

دانه های تسبیح را کنار هم می چینی؛ «سبحان الله»، «وَالْحَمْدُ لِلّهِ»، «وَ لا إِلهَ إِلَّا اللّه»، (وَ اللّهُ أَکْبر).

دانه هـایی را که در لحظه هـای حضور بر زبـان می آوردی، یـک جـا جمع شان می کنی. یک بار دیگر، همه با هم و در کنار هم؛ این گونه زیباترند.

سه بار تکرار می کنی تا شمارگان ذکرت به «دوازده» برسند.

این دانه های زیبای ذکر، از تنزیه و تقدیس آغاز می شود.

اول پاکش می دانی از هر چه غبار و زنگار: (سـبحان الله)؛ آن گاه، پاکی و قداستش را می ستایی: (و الحمد للّه) و می پذیری جز او کسـی نیست: (و لا اله الا الله) و سـر انجام مریـدش می شوی؛ یک بار برای همیشه و صـلا می دهی که «تو، بزرگ تر و برتر از واژگان توصیفی: (و الله اکبر).

سجده آخر

واژه ها چقـدر لطیف شـده انـد؛ «یا لطیف»! اینک که اعتراف به ضـعف و سـستی ام می کنم، به لطافت نامت، «إِرْحَمْ عَبْدَکَ الضَّعِیفَ»

ص:۲۱

می خوانمت؛ می دانم که می شنوی.

می خواهمت؛ می دانم که دوستم داری.

می جویمت؛ می دانم که دور نیستی.

به سویت کوچ می کنم؛ می دانم که لحظه ای دیگر نزد توام.

می رویم؛ با دانه های شبنمی که بر گونه هایم پاشیده ای.

قرار می گیرم؛ چون به قرارگاه دل رسیده ام.

نقاش می شوم و رنگ می زنم به هر آن چه که باید برای تو باشد؛ رنگی از جنس آسمان، آبی روشن.

سلام

سلام، همیشه آغاز نیست؛ گاه پایان هم هست؛ آن گاه که می خواهی از همنشینی و تکلم با حضرت «سلام مؤمن مهَیمن»، جدا شوی.

با سلامی که بوی خوش آشنایی داشت، به سفر سبز پر از سلامت و انس، پایان می دهی.

سلام بر بهترین سفیر سپیدار عشق: (اَلسَّلامُ عَلَیْکَ أَیُّهَا النَّبِیُّ وَ رَحْمَةُ اللّهِ وَ بَرَکاتُه)

سلام بر اهل سلام؛ آنان که معطر به عطر حضور دائمی اند (أَلسَّلامُ عَلَیْنا وَ عَلی عِبادِ اللّهِ الصّالِحِین)

و سلام بر همه خوبان و آموزگاران خوبی ها، سلام بر فرشته هایِ خوب مقرّب (أَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ وَرَحْمَةُ اللّهِ وَ بَرَکاتُه).

او را در خودت پیدا کن/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

آری، پیشانی ات را به مهربانی این خاک هدیه کن.

تو که یادت نمی آید، من هم؛ امّا آن طور که از نگاه این پونه ها و همهمه این پروانه ها پیداست، برای اوج باید نخست، به این فرود برسی. همه، پیش از من و تو، این گونه به مهمانی آسمان رفته اند، باور نداری؟!

ص:۲۲

همین لحظه های خلوت آدم را مرور کن، وقتی وسوسه ابدیّت آن گندم یا نمی دانم آن سیب ... هر چه که بود او را به سردی و تنهایی این خاک سپرد، وقتی که حتّی عکس واژگون بهشت هم از خانه چشمانش پَر زده بود، همین فرود و خشوع، او را در انعکاس این اوج پیچید.

آدم، از خاک، مهمان مهربانی افلاک شد. اگر این رابطه متولد نمی شد که حالا پرواز من و تو، شاید شده بود خاطره بی رنگِ فرشته ها.

آن قدر بالای سرت را نگاه نکن، آسمان از همین پایین شروع می شود؛ از فاصله میان دست های نیاز تو، از همنشینی هفت موضع جسمت با شهادت این خاک، از پرواز واژه های روشن هر نیایش بی ریایت و از هر نگاه و کلام و حرکتت.

باید بدانی با چه کسی طرفی.

طرف تو، همه وجودت را فرا گرفته؛ با هر دم و بازدمی یادش در تو متولد می شود و تو بی خبری.

آن قدر به تو نزدیک شده که نمی بینی اش او را در خودت پیدا کن.

همسفران آسمان/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

... و سلام بر نماز گزاران.

اللّه اکبر ...

چار تکبیر می زنی یکسره بر هر چه که هست؛ بر هر چه جز او.

خودت را پشت سر می گذاری و پای در جاده می نهی؛ جاده ای مستقیم به سوی باغ های همیشه سبز ابدیّت.

روبروی نام خدا قامت می بندی؛ آینه ای می شوی تا حضرت معبود، تمامت خود را در تو به تماشا

بنشیند.

به راه می افتی. به نام دوست؛ به نام او که هر چه هست از اوست، به نام مهربانی محض و محض مهربانی: بسم اللّه الرحمن الرحیم...

اینک، شایسته مهر خداوندی.

ص:۲۳

اینک، میان تو و او که بر بلندای معراج ایستاده است، پرده ای نیست؛ اگر چشم درونت باز باشد.

به راه می افتی؛ سراپا دست طلب می شوی تا هدایت را از هادی مطلق تمنّا کنی.

پیاله ات را پیش می بری تا قطره ای از دریای کرامت کریم مطلق، کام جانت راتر کند و عطش روحت را فرو بنشاند.

به راه می افتی؛ خم می شوی تا همچون صفری بی مقدار، بی نهایتِ خداوندی را تعظیم کنی.

به خاک می افتی، به اصل می پیوندی، پیشانی بر خاک می سایی و حلقه درگاه خداوندی می شوی.

در برابر غنی مطلق، جز فقر هیچ نداری.

هیچ می شوی تا همه او باشد.

به راه می افتی و سر از خاک برمی داری؛ اینک، سرشار از اویی.

روبروی آینه نشسته ای؛ آینه در آینه: ابدیتی سرشار.

شهادت می دهی که جز او هیچ ندیده ای؛ هر چه هست، همان نور سرمدی است که لباسی از رنگ پوشیده است.

سیری در هفت آسمان کرده ای و اینک، گاه فرود است.

زمین، در انتظار خلیفه خداست.

سلام می کنی بر خلاصه خدا؛ انسان کامل، خلیفه مطلق. و سلام می کنی بر تمام همسفران آسمانی ات که از سفری از جنس سفر تو، باز می گردند.

فرود می آیی؛ زمین، رنگ دیگر شده است، سبز در سبز.

سفر آسمانی را به پایان برده ای که سوغاتش آینه ای است که در درون سینه ات شکفته است.

هر روز هفده منزل به سرمنزل یار نزدیکتر می شوی.

... و سلام بر نمازگزاران.

صدایی در نشیب و فراز/حمیده رضایی

حمیده رضایی

صدایی که نزدیک، صدایی که دور، شهر شتابان، صدایی که در یاخته هایم می دود و مرا تشنه جرعه ای نیایش می کند.

صدایی سرشار، صدایی که از گلدسته های بلند مرا می خواند و خدایی مهربان و خدایی نزدیک و خدایی که طعم گفتگو با او، تمام وجودم را به هیجان وا داشته است.

پیکری مشتاق و روحی مشتاق تر جانماز نیایش باز و هیاهویی شیرین، در تمام وجود.

در تمام عروقم خون نیایش دویده است. بر گستره عبودیت زانو زده ام.

نفسم به شماره می افتد.

در چشم هایم چلچراغی از خورشید می درخشد.

و خداوند نزدیک است؛ نزدیک تر از تأمل من در او، صمیمانه تر از آن چه در زیر پلک های خِرَدم می جهد.

جاذبه ای که مرا می کشد به سوی ایستادن.

در برابرش به تواضع. به خشوع، سر بر مهر می گذارم؛ کلماتم بوی نور و نوازش می گیرند و فواره وار از دهانم بیرون می ریزند.

دور از همهمه حوالی، تن به جاده های رسیدن زده ام؛ گام در مسیر شناخت و چنگ بر آسمان یکدست نیایش.

سرم بی مدار می چرخد.

خورشید، دیوانه ام می کند.

بوی بهشتی نزدیک، در مشامم می رود.

از خاک رد شده، ملکوت، روبرویم آغوش گشوده است.

تمام پنجره ها به من چشم دوخته اند تا بال های بندگی ام را بگسترم در آبی زلال آسمان.

ص:۲۵

هزار کبوتر در سینه ام بال می زنند، هزار پروانه بر شیشه جانم می کوبند، هزار چشمه جوشان از دیدگانم می جوشند و بر خاک می افتم؛ سبحان ربّی الأعلی و بحمده

دیگر مرا با خورشید چه کار که دانه دانه تسبیحم، دانه دانه روشنانی ابدی است.

دیگر مرا با بهار چه کار که عطر بهاری همیشگی، مرا از خاک بریده است.

باید از پلکان نور بالا بروم. دستم به طاقچه های آسمان می رسد، جوانه جوانه بهار بر شاخه های

دستانم می شکفد.

نفسم به شماره می افتد؛ سخنی با معبود، پلکی در هوای روشن بندگی.

آه از این ثانیه های شتابان!

چقدر منتظرم تا صدایی نزدیک، تا صدایی دور، در تمام یاخته هایم بدود به بندگی.

شراب لطف/محمدعلی روزبهانی

محمدعلی روزبهانی

عصر هنگام که چشمان سرخ آسمان بسته می شود و عطر نیاز، لا به لای شاخ و برگ دل آدمی می وزد، حس غریبی تو را به سوی آن بی نیاز می خواند.

اکنون، تو در مقام ابراهیم نشسته ای و باید بند دل از هزاران بت، پاره کنی و خالص و پیراسته، رو به سوی آن یگانه واحد کنی و سرود بندگی را در «قد قامت» نمازت نغمه ساز شوی.

غفلت ثانیه ها را در آبی زلال سجاده ات محو کن و تمام دغدغه هایت را در ساحل آرامش یاد معبود گم کن که «أَلا بذکر الله تطمئن القلوب».

به یک «تکبیره الاحرام»، تمام غیر او را پشت سر بگذار و جان و دلت را در پناه حمد و ستایش پروردگار، ایمن گردان.

این جا آن قدر نزدیکی که «یار» را مخاطب قرار دهی و از او تنها او را بخواهی.

بخوان «ایاک نعبد و ایاک نستعین».

حال که جوانه زدی، هنگام خشوع است و ساعت رکوع و این لحظه باید ادب بندگی را به جای آوری.

ص:۲۶

سجده کن و تنها برای او سجده کن و بر درخت تنومند مهربانی و رحمت او تکیه زن.

حال که بنده او شدی، از بندگی زمین و زمان آزادی.

اینک برخیز که تو خلیفه اللهی و ستایش کن خدایی را که تو را به اعلی علّیین مراتب وصالش دعوت می کند.

وجودت را به یک بانگ «قل هو الله احد» تسکین ده و در آستان آن «الله الصمد»، سراپا نیاز شو.

اینک در برابر آن سررشته دار عالم امکان، تمام پرده ها را کنار بزن و آیینه قلبت را از زنگار دلبستگی های غیر او رها ساز و جام وجودت را از شراب لطف و احسان او لبریز کن.

بهشت تو این جاست!

معراج تو اینجاست!

بشتاب!

شروع کن!

همه چیز را زمین بگذار که هنگامه، هنگامه پرواز است.

بیا و طلوع کن و تاریکی های لوح دلت را به نور افشانی مُهر سجاده و خلوت محراب نمازت روشن کن!

سینه تو تماشاگه ابروی آن جمال مهتاب روست و این طنین آسمانی «حی علی الصلوه» است که تو را به سماع با عرشیان می خواند.

برخیز و عروج کن!

برخیز و شانه بر آسمان بسای!

عروج عاشقانه/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

الله اکبر ...

صدای اذان می آید.

کسی مرا می خواند؛ از دوردست توهّمات زمینی.

جذبه شهودی عارفانه، ذرّات وجودم را به سماع در می آورد.

دلم در سینه پای می کوبد از شوق.

دلم چون مرغ بسمل، بال بال می زند.

دلم شبیه تشنه ای برای رسیدن به آب، له له می زند.

دلم در چهارچوب سینه، برای رسیدن به تو، هروله ای عاشقانه سر داده است.

صدای اذان می آید و هزار دریچه از نور در من گشوده می شود و من رها از خود و بی خود از خویش، به سمت تو می آیم.

پیله رخوت و رکود را می درم و تمام وجودم از پروانه پر می شود و مرا به سمت تو می کشاند.

صدای اذان می آید ...

عطر دل انگیز اذان، در دهلیزهای حیرانی و سرگردانی ام می پیچد و بوی خوش تو را تا عمیق ترین دره های فطرتم منتشر می کند و تا منتها الیه وجودم می وزد.

یاد تو آبشاری می شود و در من فرو می ریزد؛ قطره قطره در من رسوب می کند و من خیس حضور تو می شوم.

حضور تو که در پیچ و خم های وسعت من می پیچد، همه چیز بسیار زیبا می شود، همه چیز با معنی می شود؛ آن گاه، من پنجره ای می شوم رو به سوی نامکشوف ترین افق های کشف و شهود.

من پنجره ای می شوم رو به سوی ناب ترین مضامین جذبه و شور.

صدای اذان می آید.

تو آرام آرام در من راه می روی، از کوچه کوچه وجودم می گذری؛ صدای قدم هایت را می شنوم و بوی خوشت را با تک تک یاخته هایم نفس می کشم.

تو مثل یک حس سوزنده در من - کویر تنهایی من - فرود می آیی؛ مثل یک آتشفشان از تمام رگ هایم فوران می کنی، مرا به آتش می کشی و می سوزانی و ذره ذره در خود ذوب می کنی.

من قطره قطره در تو حل می شوم و سراب وجودم را به بی کرانگیِ آبی ات پیوند می زنم.

صدای اذان می آید.

چقدر فاصله ها نزدیک است!

ص:۲۸

من در تو رها می شوم؛ سبکبال، شبیه راه رفتن بر روی ابرها، شبیه پرواز در بی کرانگی، شبیه معلّق شدن در فضای بی جاذبه.

صدای اذان می آید.

تو مرا به خود خوانده ای و من اجابت می کنم.

وضو می گیرم و قطره قطره فرو می ریزم؛ تطهیر می شوم در وضو!

نیت می کنم، سجاده ای به وسعت پرواز روبه روی من است و تو ماورای تمام توهّمات من ایستاده ای و به من لبخند می زنی.

با تمام دلم رو به قبله می ایستم؛ الله اکبر؛ تو از تمام دریچه ها، جاری می شوی.

تو را می خوانم/علی خالقی

علی خالقی

تمام پنجره های نیاز بر رویم گشوده شد و سجاده های اجابت مرا می خواند.

چون بید مجنون می لرزم.

هیجانی غریب، وجودم را فرا گرفته است.

از خویش بریده ام. بر آسمان کبودم چنگ می زنم.

درختی خشکیده ام که بر صفحه آبی آسمان قد می کشم؛ بی هیچ امیدی، بی هیچ بهار و پرنده ای.

کلمات از دهانم می تراود و انگار پاهایم بر سجاده عشق ریشه می دواند.

دریایی چشمانم را غرق در تلاطم خویش می کند و حرف هایم رود، رود پهنه صورتم را طی می کند.

الهی!

آمده ام تا بر آستان تو سر سجده بر خاک بگذارم. تمام عالم را خانه راز تو می بینم.

کبوتری شده ام بر سجاده راز آسمان.

لطفت، در مقابلم گشاده است. بال های عبورم گسترده است. دیگر جز آبی عنایت تو چیزی نمی بینم.

دیوارها، دقیقه ها، حصارها، هیچ یک، مانع پرواز نمی شود؛ نه مکان، نه زمان.

به سوی تو می آیم؛ نه این که تو از من دوری؛ این منم که از تو فاصله دارم، این منم که از هستی خودم دور شده ام.

ای نزدیک ترین به من!

چگونه از بندهای بسته بر وجودم بِرَهم؟

چگونه خود را به آستان تو پیوند دهم؟

چگونه پای عبورم را بر جاده نیایش تو روان سازم؛ وقتی خنجر مادّیات، جز جراحت، تحفه ای برای قدم های خسته ام ندارد؟

قامتم خمیده، اما شوق نیایش، استواری را در پیکرم آشکار می کند.

تو را می خوانم.

کلمات، بر گودی دهانم هجوم می آورند و جملات از لبانم سرازیر می شود.

قیام و قعودم در نام تو خلاصه می شود.

می خوانمت.

بی اختیار، نام تو را صدا می زنم.

ذره ذره وجودم دور نام تو می چرخد.

بی هیچ اراده ای از تو می گویم. نه! این من نیستم که نام تو را می آورم؛ تویی که بند بند وجودم را به سماع می خوانی.

این تویی که واژه واژه نامت را بر زبانم جاری می کنی و بند بندم را معطر به عنایت خویش می فرمایی.

«کیست این پنهان مرا در جان و تن

کز زبان من همی گوید سخن»

طراوت دیدار/سیدمحمود طاهری

سیدمحمود طاهری

سلام بر لحظه سبز عبادت. سلام بر شکوه دیدار عاشق «با خمِ ابرویِ» معشوق در وقت نماز:

«در نمازم خمِ ابرویِ تو در یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد»

ص:۳۰

سلام بر طراوتِ شبنم گونه ای که در آن لحظاتِ عشقبازی، چهره عاشق را فرا می گیرد و وجودش را در سرسبزی و خرّمی غرق می سازد!

سلام بر فرشتگانی که با سلام و صلوات، این لحظه های قُدسی را به نظاره می نشینند!

پروردگارا! تو را سپاس که درِ گفتگو و راز و نیاز و دیدار را با مِفتاح نماز، بروی بندگانت گشودی، و بلکه خواستی با شتاب به سوی تو بدویم:

حَيَّ عَلَى الصَّلاةِ (بشتابید به سوی نماز)

اگر نبود که خود اجازه گفتگو و ذِکر می دادی، کدامین انسان خاکی، زهره بردنِ نام تو را داشت؛

«اُذْکُرُونی اگر نفرمودی

زهره نام او که را بودی؟»

و تو را شکر که زود بهانه می گیری تا شنوای راز و نیاز بندگانت در پنج نوبت باشی.

کیست که در آوای آسمانیِ «حَيَّ عَلی خَيْرِ العَمَل» سِرّ بهانه گیریِ شیرینِ تو را دریابد، که با همه ناز و با همه بی نیازی و با همه زیبایی، بندگانِ خاکیِ فراریِ سَر تا پا نیاز را فرا می خوانی؟

چه بیچاره و بینواست آن بنده غافل که در «پنج نوبت او را به درِ قصر می خوانند» ولی او بی خبر از ذوقِ چنین دیداری، «نوبت به دیگری بگذارد و بگذرد»:

«گر پنج نوبتت به درِ قصر می زنند

نوبت بدیگری بگذاریّ و بگذری»

پروردگارا! ای بی نیاز مطلق که همواره به بندگانت مِهر می ورزی، و نه به قصور و گنه کار ایشان، که به آقایی و بزرگیِ خود، نظر می کنی، کام ما را از حلاوت نماز و عبادت بی بهره مفرما و ما را به واسطه این معراج، به دیدارت برسان!

با خود گفتم که چه هدیه ای برایت بیاورم که در بارگاهت آن را بپذیری و اکنون این دلِ شکسته و روحی سرشار از بندگی است که برایت آورده ام، بپذیر از من ای قادر متعال!

اکنون که در نمازم، دل شکسته شد و بندگی گُل کرد و در قنوت و رکوع و سجود، به اوج رسید، دیگر خبری از مَن نیست؛ خرمن آن همه خودخواهی و تباهی را قلبِ شکسته ام بر باد داده است.

دل از اغیار، خلوت شده است و دیو گریخت، ای فرشته من درآی!

«خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

دیو چو بیرون رود فرشته درآید»

ص:۳۱

درست گفته بودم: «حَیَّ عَلَی الفلاح» که اکنون، زمانِ رستگاری است.

پنجره هایِ مُشبّک دل، نقب هایی شده اند در امتداد جاده های نور و روشنایی و خوشبختی.

سر برمی دارم از رکوع، و نگاه می کنم؛ انبوهِ جمال و زیبایی و شکوه را در کنار خود می بینم، توانِ دیدار ندارم؛ بی اختیار به خاک می افتم:

سُبْحانَ رَبِّیَ الْاَعْلی و بِحَمْدِه.

در آن لحظات رؤیایی دیدار که وجودم سرشار از شکوفه هایِ تجلّیِ حضرت دوست می شود، و سرخوشی و سرمستیِ عشق، عِنان اختیار از کفم می رباید، فقط یک چیز از خالقِ خود می طلبم:

«ای خدا این وصل را هجران مکُن

سرخوشانِ عشق را نالان مکن»

ص:۳۲

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

ای دست خدا/حمزه کریم خانی

حمزه کریم خانی

«کارو» شاعر مسیحی معاصر، از مرد حماسه و غربت، امیر مؤمنان، علی علیه السلام می سراید:

«سلام بر تو ای پرچم دار حقانیت انکارناپذیر حق، ای یکپارچه ترین مرد قرون دیرین، ای دست خدا ... دست آسمان ... دست زمین!

سلام بر تو ای امیر مؤمنان، ای انسان فناناپذیر، انسان جاودانی، ای علی!

ای مرد تکرارناپذیر تاریخ! تو شمشیر برهنه در دست، در وحشی ترین ادوار تاریخ زندگی، به خاطر نجات بشر از چنگال ظلمت و به خاطر رهایی بندگان گمنام و بی گناه خدا از سیاه چال زندگی، متین و مطمئن و سرافراز، سینه بازت را پناهگاه رنج ها و مشقت ها قرار دادی و قلبِ محبت پرور نغمه پردازت را پای حقیقت ریختی.

شب های خودت را به خاطر آسایش خواب درماندگان، با بیداری های پایان ناپذیر به هم آمیختی ...

ای شاه مردان! صمیمانه استدعا می کنم، درود بی پایان یکی از بندگان مسیح را که در مقابل عظمت روح تو زانو به زمین زده است پذیرا باش.

ص:۳۳

سوگند به همان مسیح که می پرستم، اطمینان دارم که اگر مسیح [حاضر] بود با کمال صمیمیت همراه من، بر شرافت یک پارچه تو، و سپهر پروازت درود می فرستاد».(۱)

تپیدن با نبض خرماها/حمیده رضایی

حمیده رضایی

بر آستانه تمام درها ایستاده ای.

نامت، نوازشگر تمام دریچه های دنیاست.

تکیه زده بر عرش، هیچ گاه کسی یارای شناختن اعماق وجودت را نخواهد داشت.

از پشت نخلستان های کهن، می شنومت؛ نجوای جاری ات را بر زبان چاه، های های گریه های شبانه ات را در گوش بادهای سرگردان، سکوت ناگزیرت را از لایه های عمیق تاریخ می شنوم.

مثل ابری فشرده بر سجاده های نیایش خویش تکه تکه می شوی؛ باران شدیدتر می شود.

دستت به طاقچه های آسمان می رسد؛ اما هیچ دستی به یاری ات نه ...!

کوفه، خواب مظلومیتت را می بیند، هیولای ظلمت بر گرده خاک چنگ انداخته است.

کجایی تا ذوالفقارت، شب های بی فانوس خاک را بشکافد؟

شقاوت از در و دیوار تاریخ می بارد، زخم چرکین ناسپاسی در خاک دهان باز کرده است؛ کجایی که دست های عدالتت، شب های تاریک این حوالی را در هم بریزد؟

کجایی تا صورت درخشان زندگی را از قاب های فرسوده مرگ بیرون بکشی؟

کجایی تا سرنوشتِ چشم هایم را به تو بسپارم؟

بزرگمرد!

هنوز تاریخ، خوابِ گام های تو را می بیند و هنوز درهای نیمه بسته در بوی نان و خرمای دست های تو نفس می زنند.

کجایی که ظلمت بر خاک چیره شده است؟

صدای ضجّه تاریخ را می شنوم.

۱- . کرامات العلویه، ص ۲۸۴.

شب های بی مهتاب، عمیقتر شده اند، از هر دریچه صدای سکوت و سیاهی طنین انداز شده است؛ کجایی؟

کدام سپیده روشن در چشم هایت عمیق بنگرم تا در خویش فرو بریزم؟

پای کدام نخل ایستاده ای و نماز می خوانی؟

دردهای نهانت را در گوش کدام چاه به نجوا نشسته ای که صدایت را می شنوم و نمی شنوم؟

در نازکای نور کدام سپیده گام زده ای که خورشید هر طلوع بر پیشانی بلندت می درخشد، آن گاه قصد نور افشانی می کند؟

در توفان های داغ می تازم.

تاریخ، دنبال تکیه گاهی چون تو می گردد.

ذو الفقارت را به دست کدام آینه پوش سپرده ای؟

راهی ام کن به جذبه خویش.

از تو می نویسم و از بهار آویخته ام.

نفسی نیست تا فریادی از جگر برآورم.

باید گام هایم را محکم تر بردارم.

هنوز با هر نسیم، عطر تو را می شنوم و صدایت را.

هنوز شب های یتیمان، به امیدِ دست های سرشارت از بوی نان و خرما صبح می شود.

لایقم کن به شناختت که بزرگی ات آن چنان است که زبان در دهان نمی گردد، به وصف و قلم در صفحات، به شرح.

دستان خیبرگشا/علی خالقی

علی خالقی

در پیچ و تاب رنگارنگ تاریخ، تو را جستجو می کنم.

در لحظه لحظه زمان به دنبال تو می گردم.

خود را به پهنه وسیع کلامت می سپارم.

هنوز صدایِ پای تو را می شنوم؛ وقتی تن خاکی کوچه ها را به قدوم مبارکت زینت می دادی.

وقتی گرده خسته ات را پذیرای سنگینی کوله های نان و خرما می کردی.

وقتی با دستان خیبرگشای خویش، لقمه در دهان کودکان عرب می گذاشتی.

وقتی تن خویش را به حفر چاه و کاشت نهال های خرما آزار می دادی.

پینه های دستانت، روشنای صبح را برای مردم فردا هدیه آورده است.

خود را در هوای تو رها می کنم و از نخوت خویش، به سایه پر مهرت پناه می برم.

صدایت را می شنوم؛ صدایی که سال هاست روح ناآرام شب را می آشوبد و آسمان اذهان را به کبوتران عشق زینت می دهد.

از خشت خشت خانه ها و کوچه های کوفه، نجوای دلنشین نیایش تو به گوش جان های خسته

می رسد.

از پنجره های لبخندت، نسیم اشتیاق و دلدادگی می وزد.

بخوان مولای من!

بخوان «مولای یا مولای انت المولی و انا الْعبد و ...» را.

چگونه آیاتِ الهیِ تو را در وسعت کلماتت به نظاره بنشینم و دیوانه وار عاشق و مبتلای خداوند خویش نگردم؟

چشمه لایزال گفتارت، هنوز گویا می جوشد که هر جمله در «نهج البلاغه» تو، خود، دریایی از معارف و مفاهیم سرمدی است که هیچ گاه از تموّج و تحوّل بازنمی ماند.

چله نشین این وسعت بی کران می شوم و بهار را که در سینه گفتارت دل دل می کند، می بویم؛ چونان گرسنه ای به بوی نان.

مست می شوم از دم مسیحایی ریخته در واژه هایت، در این قهقرای نیستی.

خود را رها می کنم؛ شاید آسمان کرامتت به کبوتری قبولم کند و این شوق فشرده در قطرات اشکم را به مهر پذیرش خویش منوّر سازد.

عدالت مجسّم/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

با من بگو، از فضایِ مه آلود ذهن من تا هوای بارانیِ چشم های تو چقدر فاصله است؟

تو فریاد و سکوت را در هم آمیختی تا کلام را به معراج رسانی.

زمین تنها یک بار عدالتِ مجسّم را به چشم خویش دید و آن تو بودی.

نامت را که بر زبان می رانم، زبانم شکوفه پوش می شود.

تو را که می نویسم، عشق از سَر انگشتانم جوانه می زند.

نام تو نیلوفرانه می پیچد در فضایِ ذهنم.

می خواهم تا تو بال بگیرم.

می خواهم از تو سرشار شوم.

ردِّ نسیم را که می گیرم، به عطر ردای تو می رسم.

هر جا که نام تو را می برم، بوی بهار، می پیچد در ذهن خاک خورده تاریخ.

صدایِ عدالت تو، تا همیشه، فریادی خواهد بود در گوشِ رذالت های خاک.

مولا!

می شود به تو برسم و خویشتن را در پناه لبخندت زنده کنم؟

در نفس چاه/حمیده رضایی

حمیده رضایی

سوز آه است که از سمت حرم می شنوم

این چه شوری ست که در پرده غم می شنوم؟

تا ابد بر در و دیوار جهان خواهم خورد

ناله عدل که در پای ستم می شنوم

ص:۳۷

گوش خوابانده ام امشب به در و دیوارت

ولی از سوز نفس های تو کم می شنوم

تشنه سوز نفس های توام حرفی نیست

جای نی در نفسِ چاه بدم می شنوم

نخل خنیاگر من! شاخه ماتم بتکان

همچنان می شنوم، می شنوم، می شنوم

امر اگر امر تو و گوش اگر گوش من است

ذوالفقارم من و با قامت خم می شنوم

یا علی/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

شش رتبه از مراتب خلقت، علی، علی است

تلفیق ابتدا و نهایت، علی، علی است

از لا به لای این کلماتی که در هم اند

جمع میان کثرت و وحدت، علی، علی است

هر ذرّه در شروع خودش گفت: «یا علی»

مقصود عاشقانه فطرت، علی، علی است

تسبیح آب و آتش و غوغای خاک و باد

هوهوی بی صدای طبیعت، علی، علی است

منظومه قضا و قدر در دو دست اوست

یعنی مدار چرخش قسمت علی، علی است

در هر کجا که قصه خلقت تمام شد

دستی نوشت، نقطه. سر خط، علی، علی است

ص:۳۸

یک جرعه آفتاب

آینه فردا/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

«ای اهالی سرزمین ها دهشتناک و بیابان های تفتیده! ای اهالی گورهای تاریک!

ای اهالی خاک! ای اهالی غربت و تنهایی و ترس! شما طلایه داران مایید که از ما پیش افتاده اید، و ما دنباله شماییم و به شما خواهیم رسید.

امّا خانه هایتان... دیگران در آنها مسکن گزیدند؛

امّا همسرایتان... به تزویج دیگران درآمدند؛

و امّا اموالتان... میان دیگران قسمت شد.

اینها اخبار ما بود برای شما؛ امّا اخبار شما برای ما چیست؟»(۱)

این کدام آینه است که این چنین شکوهمند، این چنین هولناک، این چنین بی پرده و این چنین شفّاف، پایان محتوم سراب دنیا را برای اسیران حقیقی خاک، تصویر می کند؟

مردگان گر چه اسیر خاکند؛ امّا اسیران حقیقی خاک، زندگانند؛ مردگان رها شدگانند.

مردگان، زنجیر تن را گسسته اند و به آن سوی افلاک پیوسته اند.

ص:۳۹

۱- . فرازی از نهج البلاغه.

اسیران خاک، زندگانند؛ آنان که سر در آخور خورد و خواب فرو کرده اند و محض توجّه، سری به سوی آسمان بلند نمی کنند.

و علی علیه السلام اسیران ظاهری خاک را خطاب می کند تا اسیران حقیقی خاک را عتاب کرده باشد.

خانه ها بر پایه خاک قد برمی افرازند و استوار می شوند و خانه خدایان، می پندارند این سقف های محکم و مستحکم، هیچ گاه فرو نخواهند ریخت و این دیوارهای استوار، هیچ گاه کمر خم نخواهند کرد؛ امّا آن که بر سمند زمان سوار است، آینده را در آینه حال می بیند و می خواند.

می بیند که این بناهای استوار، فردا تلّی از خاک است؛ بی هیچ نشانی از سبزینه حیات.

فرزندان آدم، پا به عرصه خاک می گذارند و می پندارند تا آن سوی زمان امتداد خواهند داشت؛ امّا آن که از زمان و مکان در گذشته است می داند که مرگ، از هر سو زندگی را احاطه کرده است و جاده حیات، سر به دامان مقصدی جز مرگ نمی گذارد.

کلام علی علیه السلام پنجره ای است تا بشر، فردای خود را در آن به تماشا بنشیند؛ اگر چشم دلش هنوز کور نشده باشد.

رمز و راز هستی/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

«از آغاز سرما بر حذر باشید و پایانش را پذیره شوید. همانا که سرما با بدن ها همان می کند که با درختان. آغازش می سوزاند و پایانش می شکوفاند.»(۱)

برای اولیای خدا، دنیا و رنگارنگی اش، سراسر رمز است؛ رمزی برای کشف رازی نامکشوف که از چشم ها و گوش ها پنهان است و جز در آیینه جان های صاحبدلان به تماشا در نمی آید.

شب و روز، زمین و آسمان و تابستان و زمستان و... پرده های راز آفرینشند.

ص:۴۰

۱- . فرازی از نهج البلاغه.

شب که پرده نیلی اش را بر گستره افق می گسترد و ستارگان، چونان دریچه هایی به عالم نور درخشیدن آغاز می کنند، دیده دل عارف باز می شود و انوار جمال الهی را به تماشا می نشیند و در خلسه معرفت فرو می رود.

و روز که پرده شب را می شکافد و زمین خداوند را به سفره روشنایی مهمان می کند، عارف بر این خوان می نشیند و از بساط حیات، لقمه بر می دارد.

بهار و تابستان و پاییز و زمستان نیز که طیف رنگ رنگ حیاتند، مجلای ظهور رازهای بی کران هستی می شوند.

... و این علی علیه السلاماست که پرده از این رازها بر می دارد و از کلمات آسمانی اش، پنجره ای برای تماشای حقیقت زمستان می گشاید.

زمستان، فصل مرگ است؛ امّا نه آن مرگ که پایان فصل دنیوی حیات و آغاز فصل برزخی آن است؛ مرگی در عین حیات. مرگی که درختان را در بر می گیرد و ردای سبزشان را از تن بیرون می کشد تا پس از مرگی سپید، آن ها را آماده جامه ای سبزتر کند.

زمستان، یاد آور مرگ آدمی است و بهار، یاد آور قیامت که سر آغاز حیات سبز ابدی است.

و این علی است که پرده از راز آفرینش بر گرفته است:

«تَوَقّوا البَردَ فی أوّله، و تلّقوه فی آخره. فإنّه یَفعلُ فی الابدان کفِعلِهِ بی الأشجار أوّلُهُ یُحرق، و آخره یُورق».

ص:۴۱

شهد وصال

دستی در جبروت و دستی در بهار /حمیده رضایی

حمیده رضایی

هیچ کس نیست؛ نه هوایی آن چنان زلال، نه چشم هایی که پلکی در روشنی بشویند.

هیچ کس نیست.

بهار از هیچ شاخه ای نیاویخته.

خاک، سال های زیادی ست بویِ آواز چکاوکان زخمی را در خود فشرده است و خاموش، به نغمه های سکوت گوش فرا داده است.

رفته ای و دل کنده از خاک، نیستی تا هوای این حوالی را به بارش واداری، نیستی تا ضرب گام هایت از پشت خاکریزها، روبروی حادثه، آسمان ها را در هم بپیچد.

از نردبان نور بالاـ رفته ای، از خاک گذشته ای؛ نه جذبه ای در فرودست تو را به خود کشیده است، نه هوای این حوالی در ریه هایت دویده است.

سرشار از نور، به عبور و بالادست اندیشیده ای که بال هایت این گونه گشوده شده اند.

دستی در جبروت و دستی در بهار، سرشار از شقایق های نورسته، چفیه ات را رها کرده ای تا بوی شکفتن بگیرد این تراکم مجبور در فضا.

پلاکت را به گردن کدام پرستوی مهاجر انداخته ای که هر خزان، دسته های مشتاق، ردّعبورت را در آسمان بال می گیرند و آسمان را درمی نوردند به امید یافتنت؟

ص:۴۲

سرخی خونت را هر شفق، خورشید، در آسمان پس از تو می پراکند.

از ساغر نور نوشیده ای که پر گرفته ای؛ بی دلبستگی به خاک.

بوی دود و غبار می دهد تنت، بوی آلاله های سوخته.

هنوز، صدای رگبار گلوله خواب خاک را می شکند که ردّ گام هایت به سرزمینی رسیده است که ماه و خورشید در آن، همزمان می تابند.

شهادت، تو را به خلسه ای برده است که تمام سایه روشن های جهان، در تو فرو ریخته است؛ که تمام نورها و نیایش ها، که تمام بهارها و بابونه ها.

چشم هایت را به سپیده های نیامده داده ای.

سنگر، تو را زیر طارمی های فرسوده خاک، تنها نخواهد گذاشت.

آسمان، آغوش گشوده بال های گسترده توست.

قدم های خضر وارت، خوابْ آشوبِ خاک است و رستاخیز گیاه.

آسمان، مشتاقانه عروجت را انتظار می کشد؛ خاکریز، سنگر، چفیه، پلاک، دود، غبار، مسلسل، آفتاب بی رمق، بوی تند شهادت، غروبی ایستاده، بهاری شکفته و دست هایت که پیوند خورده اند با آسمان، جدا از این روزهای همیشه.

ذره ذره خورشید شدی.

چفیه ات بوی خون می دهد.

تا مهمانی نور /امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

به شانه هایت که می نگری؛ بال هایی را می بینی سفید و افراشته، آماده پرواز، نه! که در حال پرواز... .

در حال پروازی و هر لحظه از زمین، گام به گام و قدم قدم جدا می شوی، از زمین کنده می شوی، به آسمان فرا خوانده می شوی.

تو دیگر متعلق به خاک نیستی، از این پس، تو از آنِ آسمانی که افلاک، ورودت را به جمع پریشان دلان عاشق جشن گرفته است؛ تو دیگر متعلق به خاک نیستی!

از آن دقیقه ای که بر پیراهنت گـل های سـرخ وصال یکی یکی روئیدنـد، با نفیر گلوله هایی که پیغام وصل را برایت در ذهن خویش مرور می کردند، تو از خاك جدا شدی. خدا خودش تو را انتخاب کرد.

چشمان تو دید آن چه را که می بایست دید در آینه خاك گرفته دنیا.

گوش های تو شنید نغمه ای را که منتشر شده بود در کشاکش صدای گلوله ها و ازدحام صفیر خمپاره ها.

به بال هایت می نگری و خوشنود و خرسند از آن چه به تو اعطا شده است، راهی ملکوت می شوی، نرم و سبک بال.

تو هیچ گاه ذره نبوده ای؛ هر چند در قالب ذره ای گنجیده ای.

تو از همان آغاز، از همان عهـد اَلَست، از همان دقیقه که «بلی» شـکفت بر لبان تو، خورشـیدی فروزنـده شـدی در دامن خاك آلود زمین و رجعتی سـیال را در سـرنوشت خویش دیدی به سـمت منبع بی کران هستی، به سمت نور محض، به سوی مهمانی نور.

قاصدک های سوخته/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

امروز، تو را می آورند؛ بعد از سال های ممتد انتظار وجدایی.

مادرت، اسپند بر آتش می ریزد.

مادرت چقدر خوشحال است و من نیز!

من و تو، هر دو با هم رفتیم؛هر دو همسن و هم قد بودیم.

هر دو پر شور، هر دو عاشق پرواز.

بوی خاك جبهه هر دویمان را هوایی کرده بود.

وسعت کوچه ها برای بازی هامان یک شبه کوچك شد.

دیگر مرد شده بودیم.

وسعت پرندگی مان را به آسمان جبهه بردیم و مشق پرواز کردیم.

ص:۴۴

شب عملیّات، هر دو حنا بستیم. هر دو نماز شهادت خواندیم. وصیت نامه نوشتیم. فال حافظ گرفتیم.

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

همان شب خواب دیدم آسمان در بال های کبوترها گم شده است.

من و تو هر دو روی خاک افتاده بودیم.

هوای دور و برمان بوی قاصدک های سوخته می داد؛ بوی شقایق های آتش گرفته، بوی مرطوب خاک.

همه جا روشن بود؛ روشن روشن.

تو پلک گشودی؛ ستاره ها در چشم هایت می رقصیدند.

دسته دسته پروانه از آسمان آمدند و تو را آرام از زمین بلند کردند.

تو را با خود بردند و من همچنان روی خاک افتاده بودم.

فریاد در گلویم گیر کرده بود.

بغض در حنجره ام زنجیر شده بود.

گفتم دست هایم را بگیر و مرا هم با خودت ببر.

تو لبخند زدی.

تو یک شکوفه از زخم هایت را به من بخشیدی.

تمام تنم سوخت، آتش گرفت، گُر گرفتم.

در تب هیجان می سوختم.

خوابم چه زود تعبیر شد!

من و تو باید از معبر می گذشتیم تو زودتر از من، فرصت های زمینی را چقدر آسان به لحظه های آسمانی پیوند زدی!

تو رفتی و من در سرگردانی و حیرانی خود گم شدم و حالا اندوه ماندنم را سال هاست آه می کشم.

تو ستاره شدی و در دور دست معبر، سوسو زدی و من در آتش و خون شعله ور شدم.

ص:۴۵

سال هاست که تنها خبرم از تو بی خبری است.

سال هاست که مثل یک راز مهر و موم شده، پنهان ماندی؛ مثل یک گنج مخفی زیر خروارها خاک.

امروز تو را می آورند، بر شانه های شهر.

تو را یافته اند؛ تو را که در خاک تکثیر شدی؛ کهکشان پنهان شده در دل خاک.

خاک شاهد بود، مشتی استخوان را از تنت

باد، پس زد پرده رازی نهان را از تنت

بوی تنت معجزه کرد.

بوی تنت، بشارت بهشتی شد در دل زمین.

بگو! کدام خاک، پیکر آسمانی ات را این سال ها، آغوش شده بود، تا بوسه بارانش کنم؟

از زمین مرده بیرون می کشند اینک تو را

تا کبوترها ببینند آسمان را از تنت

و امروز تو را می آورند... تو را بعد از سال ها بی خبری، من به پیشواز تو می آیم.

تو در آغوش عشق، یکباره سوختی و من هر روز و هر لحظه در آتش عشق می سوزم.

من به پیشواز تو می آیم؛ امّا شاید همسنگرت را نشناسی!

من در این سال های دور از تو پیر شده ام.

دلم برایت تنگ شده؛ امّا چشمی ندارم که به دیدارت روشن شود؛

شاید به بوی خوب کفنت، معجزه ای رخ دهد!

صدایم را هم نمی شناسی.

صدایم بوی باروت می دهد؛ بوی یک گلوی سوخته.

این روزها آن قدر سرفه می کنم که صدایم در حنجره، خاموش می شود؛ درد دل هایم زیاد است.

تو پروانه ای شدی که تنها خبرت بی خبری بود.

و من شمعی که هر روز، در حال سوختنم.

این شمع دارد به انتها می رسد؛ دیگر چیزی نمانده، دارم ذره ذره ذوب می شوم.

شاید چند روز دیگر من نیز به خیل پروانه ها بپیوندم.

ص:۴۶

نسیم بهشت/ طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

نسیم بهشت را استشمام می کنی.

قطعه ای از بهشت را به نام تو کرده اند.

شربتی از شهد وصال بنوش!

شیرینی این وصل، شایسته توست. رنگین کمانی از نور، پی در پی تو را به وجد می آورد.

تو شاد و خرسند، در قهقهه مستانه خود، «عند ربّهم یرزقون» شدی و آیه آیه ایمان آوردی به خداوند آسمان ها و زمین.

جرعه جرعه نوشیدی شوکران زخم را و جان را در طبق اخلاص نهادی.

خاکریزهای زندگی را یکی یکی پشت سر نهادی.

چشم هایت را به روی هر چیز، جز طریق او بستی.

سینه ات را سپر بلای عشق کردی.

عاشق شدی به همه عالم که از اوست.

پاهایت هرگز در اختیار تو نبودند.

حس پرنده ای را داشتی که پریدنش داشت دیر می شد.

آسمان تو را می طلبید.

هوای زمین نفس گیرت می کرد.

بر لب هایت آیه آیه قرآن بود و گام هایت، قدم به قدم جهاد اکبر.

گریبانْ چاک، رو به میدان پیش رفتی.

سپیدارها، بلندی روح تو را غبطه می خوردند.

چشم هایت، چشمه های اشکی بود روان.

کوله بارت، لحظه لحظه سبک تر می شد.

بهاری در راه بود.

ص:۴۷

افلاکیان، آمدنت را چشم به راه بودند.

پیشانی بلندت، خاکسار سجاده عشق شد.

ردّی از نور، از گام هایت جاری بود.

از پیشانی ات خون ریخت و داغی به سینه شقایق ها نشست،

بوی بهار گرفته ای.

هوای وصل، پیرامونت را پر کرده است.

فرشتگانِ بی قرار، آمدنت را به جشن نشسته اند.

ص:۴۸

زخم زیتون

پا برهنه در سرگردانی/حمیده رضایی

حمیده رضایی

صدایی که در حنجره ات می پیچد، غمی که جای خون، در شریان هایت می دود، احساسی که چنگ می اندازد در غرور کوهوارت و تو را به فریاد وا می دارد، چشم هایت که حیرت زده می بینند و باور نمی کنند، دست هایت که بلند می شوند و انگشتانت که سنگ می شوند و کبوترانه بال می گیرند، تاریخ که

با سرانگشتان زخمی ات ورق می خورد، همه و همه تو را مبارزی می طلبد با ردایی از شعله در محاصره روزهای خون و خاکستر، ایستاده چون کوه.

سال های زیادی ست که هر صفحه از تاریخ بر شانه، زخمی از خاطرات تو را دارد.

کوچه های شهرهایت بوی فریاد می دهند و می دوند پا برهنه در بیابان های سرگردانی.

شهرهایت به سینه می کوبند و خاطرات آزادی ات دفن می شوند در چادرهای رنگ و رو رفته تنهایی و غربت.

از مرزهای سرزمینت جوانه های درد می روید و بهارت نیامده بر سنگلاخ جنون کشیده می شود.

تو را نه بهاری ست، نه شکوفه ای.

تو را در گردبادی از حادثه رها کرده اند.

صدایت را بلندتر کن!

ص:۴۹

بغضی که در حنجره ات آماده شکستن است و دستانت که کمانه کرده اند و از شاخه های زیتونت سنگ چیده اند، تو را به ایستادن وا می دارد.

پلکی در سایه روشن روزهای گذشته ات بزن؛ بگذار غرورت غوغا کند در این میانه، در این هیاهوی حادثه.

باغ هایت بی تندیس فرشتگان، در محاصره شیاطین می سوزد و در دودِ ناگزیرش، روزهایت را به یغما می برند.

بیت المقدس، هوای چشم هایت را بارانی می کند، غروب این حوالی در نایِ زخمی ات آهنگِ حزن آلود حادثه سر می دهد.

بلندتر فریاد کن! از هر دریچه، هزاران پروانه قصد شاخه های دستانت را دارند که سبز می شوند و جوانه می زنند.

روزهای نیامده امید طلوعی ست دیگر.

موج بزن در خویش؛

چون جویباران جاری که سنگ موج می زنند، همراه انگشتانت که در هوا مشت می شوند و فریاد موج می زنند.

نفست گرم!

فریاد بزن دردهای گلویت را تا آسمان، همراه نعره هایت از درد، گریبان بدرد.

چشم هایت را به رویای آمدنیِ روزهای یکدستِ آزادی بدوز، غرورت را فریاد کن؛ بیت المقدس، همصدا با تو، فریاد می زند آزادی اش را.

روز رهایی/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

در چشم های حماسه خیزت نگاه می کنم و ردّ سال های دراز رنج، سال های تلخ آوارگی و سال های سخت مقاومت را به نظاره می ایستم.

دست های تب آلودت را در دست می گیرم و شانه به شانه تو، داغ های دیر سالت را می گریم.

ص:۵۰

ای فرزند دریا! وسیع تر از آنی که بادهای سرد اشغال، شانه های اراده ات را بلرزاند. این گونه که تو با چنگ و دندان به دفاع از سرزمینت برخاسته ای، حتی سرکش ترین تبرها توان شکستن عزمت را ندارند.

امید روشنت را درختان زیتون به شکوفه می نشینند و خورشید و آینه به میزبانی ات، کمر می بندند.

برخیز! بال های حماسه ات را بر آسمان عشق بگستران تا دورترین آسمان ها، شکوه پروازت را حس کنند. برخیز و کوچه های خاموشت را از صدای شورانگیز زندگی لبریز کن. تو باید حق زیستنت را از زیر چکمه های کثیف صهیونیست، بیرون بکشی. نگاه کن!

برادران شهیدت از فراز ابرها، همدوش فرشتگانی سپید، نگاه امیدوارانه ات را لبخند می زنند.

چفیه ات را به رودها بسپار تا پیغام جهاد سرخت را به تمام جهان برسانند.

نخل های مقاومت را با سر پنجه های ایمان آبیاری کن.

حرف های ناگفته ات را در حجم سنگ های فریادگر بپیچ و به سمت لاشخورهای همیشه گرسنه صهیونیست پرتاب کن.

آه ای فلسطین، ای مظلومِ بزرگ! هر چند این روزها ثانیه به ثانیه در کوچ پرندگان سپیدت به خون می نشینی، اگر چه آوارگی و رنج، چین های پیشانی بلندت را عمیق تر کرده است، اما من ایمان دارم، دور نیست روزی که خورشید آزادی، لحظه های مه آلودت را روشن کند.

نزدیک است سحرگاهی روشن، که پرچم سربلندی مردمانت بر فراز بلندترین کوه ها به اهتزار درآید.

می رسد آن هنگام که دختران نجیبت، سبد سبد شکوفه سیب به دامانت بریزند و باغ های پرتقالت را هیاهوی کودکان به شکفتن برخیزد. ترانه آزادی را زمزمه کن که روز رهایی نزدیک است.

ص:۵۱

در پناه صبر /امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

هر درختی که ساقه اش را تبر بیدار خزان نشانه می رود و بر خاک می غلتد، درختان کنار و هم دوشش، افراشته قدتر، دستان خویش - شاخه هایشان - را به سمت نور می گسترانند و ریشه هایشان - پاهای خویش - را در زمین محکم تر به پیش می رانند؛ در جست و جوی سهم خویش و حقّ مسلّم خود از زندگی.

و هر درخت بر خاک افتاده نیز هنوز ریشه اش در خاک، در کاوش زندگی است.

درخت ها این را خوب می دانند که با قطع یکی از آنها، «رویش» از پا نمی افتد، درخت ها این را خوب می فهمند که هر روز میوه هایشان رسیده تر می شود از روز قبل، می دانند که به ثمر می نشینند در پناه صبر، در پناه زمین، خاک، آب و حقّی که حقّ مسلّم آنهاست.

درخت های سرزمین تو نیز این را می دانند که هر روز، زیتون های سبزتری را بر شاخه های خویش می آویزند.

آن ها در پناه دستان تو - دستان هر چند کوچک تو - به رویش ایمان آورده اند؛ هر چند که خزانِ گلوله ها پیکر تو را در بربگیرد.

درخت های زیتون سرزمین تو می دانند که همرزمان تو استوارتر از پیش، در برابر دژخیم خزان، قد علم می کنند و دستان خویش را از همیشه پر توان تر و مشت هایشان را از همیشه گره خورده تر آماده می کنند تا بر دهان مملو از هذیان بادها بکوبند.

درخت های زیتون سرزمین اساطیری تو خوب می دانند که هر فلسطینی، یک درخت است؛ درختی که ریشه هایش در خاک مقدس ایمان جای خوش کرده است و تیغه هیچ تبری نخواهد توانست ساقه هایشان را تهدید کند به سقوط بر خاک های سیاه؛ هر چند در خون خویش غلتان باشند.

درخت هایی که بر شاخه دستانشان، میوه های سنگ می روید؛ سنگی که جز به شکستن پیشانی چروکیده و سیاه بی عدالتی و اشغالگری، هدفی را نمی شناسد.

ص:۵۲

دستان همرزمان تو شاخه هایی هستند که نور را دنبال می کنند با سنگ هایی در مشت؛ سنگ هایی که رها می شوند از نفرت دستانشان تا در هم بشکند پنجره مسدود و قیر اندودی را که بسته است راه نور را بر خانه هایشان.

ریشه هایتان در خاک فلسطین و شاخه های روحتان در آسمان آبی سرزمین پاکتان در انتظار پیروزی، تا ابد خواهند ماند؛ بی واهمه ای از هجوم شبانه روزی فصل سرد خزان.

فلسطین تا همیشه با شما زنده است و زندگی خواهد کرد؛ تا وقتی آزادی هست.

خشم خوشه های زیتون/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

چون موجی؛ در تلاطم روح خویش.

سر بر سر بی پیکر برادرت می گذاری.

می خواهی او را با قطره قطره اشک چشمت غسل دهی.

مضامین «تلمود»، سال هاست بر پیکر بی جان برادرانت سایه افکنده است.

می بینی؛ هر روز نگاهت را به یک فاجعه هولناک می دوزی.

گره می خوری.

دردهایت تمامی ندارند.

رنج هایت، بی دریغ بر تو هجوم می آورند.

ای کاش سنگ از آسمان می بارید!

ای کاش مشت هایت سنگ می شدند!

ای کاش سنگ ها در دستت گلوله های آتشین می شدند!

قصّه تو و باغ های زیتونت، آن قدر تلخ است که نمی توان مرثیه غارتشان را لحظه ای تاب آورد.

آن روز که خفّاشانه بر روشنایی سرزمینت چنگ انداختند، شاید فکر این کابوس های شبانه را نمی کردند!

شاید ذهن پوشالی شان، مقاومت سنگ ها را بر فضای تیره خیالشان پیش بینی نمی کرد!

آن روز بی گمان نمی دانستند خورشید بیت المقدس، چشم های بی فروغشان را کور می کند.

این گام های جسور، شجاع تر از آنند که عقب گرد کنند.

خاکستر اندام های پاک، قصه این سرزمین را بر دوش باد خواهد برد.

من به سربازان شیطان می گویم:

روزی می رسد که گردبادها، تمام خاکسترها را بر سرتان می ریزد و شما را در گورستانی از

خواب های ابدی می میراند؛ آن وقت است که دست و پا زدن، فایده ای نخواهد داشت و دام های عنکبوتی تان آن چنان شما را اسیر خواهد کرد که راه گریزی برایتان نخواهد بود.

مرگ بر اندام تیره تان که نتوانست شکوه آزادی را بر فراز گنبد این بیت المقدس ببیند!

مرگ بر شما متعصّبان نژاد پرست که عنکبوت وار به پروانگی این شهر هجوم آوردید!

چه سست است تارهای شومتان و چه اندک است خوشی زود گذرتان!

ویران باد خانه هایتان، ای نفرین شدگان!

ص:۵۴

از دریچه زمان

روز بزرگداشت ملّا صدرا

اشاره

یکشنبه

۱ خرداد ۱۳۸۴

۱۲ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۲۲.۲۰۰۵

به بزرگی آفتاب /امیر مرزبان

امیر مرزبان

عجب سبز است این در، در این بَرَهوت!

خداوند، یک تکه از مخمل سبزِ عزیزش را، در وسط چل تکه خاکی رنگ کاشته است.

بشنوید صدای پای خدا را این جا که به آسودگی قدم می زند!

بشنوید صدای نِی آن چوپان را که گویی همراه با صوت نِی، مناجات می کند!

روزی، مردی عابر، به تصادف از روستای کهک می گذشت و به مردان صبورش گفت: مردی در راه است که ایمانش مثل آفتاب، روستای شما را روشن خواهد کرد، حرارت حضورش، دل هایتان را در قلب زمستان تردید، داغ خواهد کرد و مهربانی اش، کودکان ده را به اوج نشاط خواهد رساند.

او خسته از جور نااهلان و جاهلان، به سویتان می آید و شما پناهش می دهید. زمین و منزل به او خواهید داد و او از شما ارادت به ائمه اطهار می خواهد.

ص:۵۵

کار کردن توأم با ایمان را می خواهد، اندیشه توأم با ایمان، سخن گفتن توأم با ایمان و عبادت توأم با ایمان و شما هر آن چه او بخواهد، خواهید پذیرفت.

آن مرد آمد؛ با همه خستگی ها و زخم هایش.

آن مرد آمد؛ با دلی به بزرگی آفتاب.

آن مرد، بوی حجره های صبور اصفهان می داد؛ بوی نارنج های بی بدیل شیراز.

چشم هایش، انعکاس غزل های حافظ بود و دست هایش، آرامش بی بدیل ابن سینا. رد شده با گام های اشراق و رسیده به سرمنزل سلوک.

هوای ابری آن روزهای وطن، تاب تحمل چراغ و خورشید نداشت و چقدر شب پره کور، خیال پادشاهی بر زمین را داشتند!

بر صدر مجلس علوم عشق، صدرا نشسته بود و شرح صدر و صبوری می گفت.

شیرازی لطیف گوی فلسفه و حکمت، حاجی پیاده سفرهای عشق، هفت بار پیاده به منزل معبود رفت و در خیال سیّالش، آن چه می بایست چراغ راه رهایی باشد، نوشت: چهار سفر اسفار اربعه، سفر از خلق به حق، سفر از حق به سوی حق به وسیله حق، سفر از حق به سوی خلق به وسیله حق و سفر از خلق به سوی حق به وسیله حق.

مردی که جوهر وجود را بر ماهیت رنگ هستی ترجیح داد و عطر یاس نفس هایش، فلسفه مشرق را عطری بخشید که تا هنوز، چنان از سکر ثانیه های سرمستش سبزیم که راه به سرمنزل جلال و کمالش کم می شود برد...

باید سلوک کرد تا به معنای بلند چشم های او رسید.

باید خشوع کرد تا شرح شعور او را شنید.

باید تقوی داشت تا در زُلال نفس های او، نور خدا را دید.

باید هجرت کرد تا هجرت طولانی او را فهمید؛ هجرتی از شیراز به قزوین، از قزوین به اصفهان، از اصفهان به کاشان، از کاشان به کهک و باز سمت خانه عشق.

چقدر راه های تجلی باز است!

چقدر دامنه های عاشقی نزدیک است.

ص:۵۶

چقدر می شود در خلسه و خُلود گم شد!

چقدر می شود آرامش افراهای محکم در باد را در دست های این مرد آفتابی دید!

هرچند طناب تازیانه، هنوز هم من و تو را به جهل می خواند، امّا می شود به خدا رسید؛ در خطوط پیشانی مُلای عشق می شود هر چه از جوهر و عرض و وجود و ماهیت و... را دید.

صدرا/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

شیراز برای درک وسعت تو کوچک است.

چشم هایت افق های وسیع تری را می طلبد.

جاده های دور دست، گام های بلند تو را مشتاقند.

دستار خویش ببند و قبا بپوش که اینک به تماشا ایستاده است جهان حضورت را.

کوچه های اصفهان به تمنا نشسته است، روشنای وجود تو را؛ تو را که از ریاضتِ دریایی نگاهت سیراب می شوند، تمام برکه های تشنه فلسفه و از پرتو پیشانی بلندت، روشن می شود کوچه پس کوچه های معرفت.

روح عطشناک اصفهان، زلال خوشگوار کلام تو را می طلبد.

سراب های کوچک و بزرگ، خسته، تشنه کامان عرفان و عشق را خسته کرده است.

تو را می طلبند تا از دریچه نگاه متعالی تو، به نظاره بنشینند هستی را.

با نگاه روشن تو، جهل تمام می شود.

بار سفر ببند که راهی دور پیش رو داری.

گام های تو، تاب رکود ندارند که تو قطره های به هم پیوسته دریایی؛ که تو زلال جاریِ شهودی در شریان این خاک.

دهلیزهای تو در توی حکمت، روشنان منتشر شده چراغ بینش تو را خواهان است و گره های کور و ناگشوده فلسفه، نوازش انگشتان خرد و فهم متعالی ات را نیازمند.

بگذار تا صدای شوریدگی ات خاموش سازد تمام صداهای مبهمِ اوهام را!

بگذار تا تمام ذرّات نفس بکشند، هوای اشراقی ات را!

بگذار آوازهای ملکوتی ات، بنوازد گوش تمام عالم را.

بگذار بسوزند از شعاع پیشانیِ بلندت تمام پروانه های عاشق!

بگذار اندیشه های نابت، شراب مستیِ این قوم باشد، نافهمیِ این قبیله لال پرست را.

به گیرایی تدبیر خویش، درمان کن، فریاد کن تا طومار شعبده بازان کرامت و حکمت را به معجزه کلام خویش در هم بپیچی.

کلامت زلزله خیز است صدرا!

موسا باش تا به اعجاز عصایی، بشکافی نیل جهل تاریخ را!

اذهان جهان را میهمان شهودی عارفانه کن صدرا!

به جذبه شعور عاشقانه توست که به سماع درآورد ذرّات خاک و افلاک را.

هر چند که گام های آسمان پیمایت را به جاده های غریب و دوردست تبعید کنند، هر چند که نسیم، بیابان در بیابان، اندوه غربتت را وزیدن بگیرد، هر چند که خانه به خانه آوارگی ات را به دوش بکشی، امّا باد، آوازه ات را، از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب خواهد سرود و بوی خوش اندیشه ات را خواهد وزید.

از سقراط تا فارابی، از فلسفه تا حکمت، از شیراز تا اصفهان از ایران تا جهان، صدرا، تکثیر می شود و نامش جاودانه.

صدر نشین ملکوت/امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

صدر المتالهین!

تو، آن قدر در فراسویی که دست ما توان لمس کردنت را ندارد.

تو با هیچ فلسفه ای در بیان نمی گنجی؛ حرکت تو حرکتی ست جوهری به ذات خویش.

تو از سرچشمه های معرفه الله سرچشمه می گیری و در خویش جریان پیدا می کنی به سوی قرب الی الله.

ص:۵۸

تـو در خـویش پیـدا می کنی خویش را، از ذات محض، به ذات محض راه می پیمـایی و از تجرّد صـرف به تجرّد صـرف گـام برمی داری.

همسفرِ «اسفار اربعه» می شوم، من که از عمق آگاهی ام هر چه می نگرم، جز گمراهی چیزی نمی بینم.

بـا تو گـام بر می دارم راه های مه آلود منتهی به فلسـفه ای را که تو با چراغ خویش از آنها گـذشتی و هنوز با هر قـدمی که به پیش برمی دارم، ردّ گام های استوار تو را می بینم که چه با صلابت بر این جاده های ناهموار برمی داشته ای و برداشته ای!

تمام این جاده ها تو را می شناسند؛ صدر المتالهین را،

از حرکتی که تو در جوهره وجود آغـاز کردی تا به جوهره وجود برسـی؛ راهی شـگرف که هر گوشه آن به کناره ها و کرانه هایش، هنوز به یاد می آورنـد طنین متوازن گام هایت را که اسـتوار از جای جای آن گذشـته است؛ نه با پای جسم، که با پای جان، با منطق سیّال نشأت گرفته از منشاء لایزال الهی؛ چشمه ای که در سینه تو می جوشید و در تو به خروش می آمد.

تو از انـدیشه های سبز و نورانی سـرشاری؛ آن قـدر سـرشار که هیچ ظرفی در کلام و بیان، به درک حجم بی نهایتش نرسـیده است. هیچ ظرفی جز روح تو نتوانست مظروف لب به لب نور و اندیشه ات را تاب آورد و سرریز نکند.

چقدر جاپای فلسفه ات محکم و استوار است و برهان قاطعی که بیان کردی، دژی است در برابر انبوه شبهه و تردید.

چشم وا می کنم و خـویش را در مسـیری می یـابم که به وادی حیرانی ختم می شـود و من تنهـایم، چنـگ می انـدازم به دامن خاک، خسته و درمانده از بی همراهیِ خویش.

چشم هایم می جویند راهنمایی را و هیچ نمی بینند جز تو و کتاب تو را.

«شواهد الربوبیه» را می گشایم و راهی می شوم، وادی به وادی عقل تا جنون را، وادی به وادی حیرانی و حیرت را.

تو نه تنها با اشراق اندیشه ات بر مرزهای فلسفه سایه افکندی، بلکه از مشرق تو، خورشید منطق و شمس عرفان نیز سر برآورده است.

ص:۵۹

از گریبان دانشت، خورشید واژه های مطنطنِ شعر، به رقص آمده اند و در آستینت، حکمت، رخصت حُضور می خواهد تا در دست هایت جریان پیدا کند، تا جاری شود در رگ قلم بر صفحه های مشتاق کاغذ؛ کاغذی که با بادها سفر خواهد کرد تا چین و ماچین، تا منهی الیه شرق و تا اقصی نقاط غرب.

فلسفه ات، جهان را به جنبش واداشته است و عالم وجود را به عرصه بیان درآورده است. رموز جهان را می شود از دریچه های اندیشه ات کاوید و چشم دوخت به دورترین مناظر دست نیافته دانش.

صدرالمتالهین، تنها لقبی ست که می توان با آن تو را شناخت و تنها واژه ای ست که می توان با آن تو را خطاب کرد، ملای صدرنشین، ملا صدرا، صدر المتالهین!

صدر نشین/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

یکبار دیگر چشم باز کن و بیدار بمان!

خلوت شب ها به تفکر فیلسوفانه تو عادت کرده اند.

شب زنده داری ها، به فروغ چشم هایت خو گرفته اند.

این کدام جذبه در توست که شمع ها را به بیدار ماندن در محضرت وا می دارد؟

بیدار بمان و باز هم بیندیش اندیشمند یکتا!

ای همواره صدر نشین انجمن ها، ملّا صدرای شیرازی!

بهارستان نارنج به بوی حکمت تو آمیخته است و شیراز، هنوز افتخار می کند زادگاه توست.

تو که از همان کودکی، آغازگر پرسش های حکمت آمیز بودی و یکدم از یافتنشان باز نایستادی.

تو جاودانه دانشمندی هستی که سلطنت هیچ پادشاهی نمی تواند روح حاکم تو را تبعید کند!

اصفهان و کاشان و کهک، هنوز به گرد گام های تو مفتخر است.

تو ثمره مطلوب استادانی چون میرفندرسکی و میرداماد کبیر بودی.

ص:۶۰

آن روز که جهـل حـاکم زمـان، تو را به محکمه عالمـان درباری اش کشانیـد، گویای این حقیقت بیش نبود که تو همان نابغه فیلسوفی هستی که آوازه ات، تاب و توان دیگر شاگردان استاد را گرفته بود.

و هرگز زمان بعد از تو ندید چون تو را که حتی سرآمد فیلسوفان پس از خویشی.

دیگر کدام دانشمندی چون تو ظریفانه به حرکت اشیا نظر انداخت؟

سیر و سلوک همواره تو بود که پرده از حقایق مکتوم برمی داشت.

عزم و اراده خستگی ناپذیر تو بود که مسایل کشف نشده را به زانو در می آورد.

سفرهای تو چه بر خاک و چه در سیر درون، نشانگر همّت توست.

تو متواضـعانه، آخرین روزهای حیات خویش را دست بر ضـریح خواهر هشـتمین امامت شـدی تا آخرین لحظات عمرت را بی پاسخ از اندک سؤالی باقی نگذاری.

علم، هنوز کنجکاوی روح جستجوگرت را می ستاید، ملّای صدر نشین انجمن ها!

ای ستاره فروزنده حکمت و دانش! کهکشان کهکشان نگاه عالمانه توست که هنوز حاکم است بر

دنیای فلسفه.

هنوز مشرق به علم فیلسوفانه صدر الدین محمد شیرازی می بالد.

ص:۶۱

روز بهره وری

فرصت های نیک/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

می نشینی و گذشته نه چندان دورت را مرور می کنی و می اندیشی که چقدر آسان، دقایق همیشه ات را دور ریختی و فرصت هایت را در دهلیز غفلت هایت، جا گذاشتی!

جا گذاشتی و بی اعتنا گذشتی.

اینک پشت دیوار بلند حسرت، لحظه های از دست رفته را آه می کشی.

چه بود؟

کجا خوانده بودی که «فرصت چون ابر می گذرد؛ پس فرصت های نیک را غنیمت شمارید».(۱)

زمان، بی آن که لحظه ای را به انتظار تو بایستد، با شتاب می گذرد و امروزهایت به دیروز و فرداهایت به امروز مبدّل می شوند و تو هنوز در ابتدای خود، چشم به راه آینده ای!

در جای خودت محکم ایستاده ای و چشم هایت را بسته ای.

شاید نمی خواهی گذشتِ برق آسای لحظه هایت را شاهد باشی!

می نشینی و گذشته ات را مرور می کنی.

جهانی از دقایق خوب ِ پشیمان شده بر ذهن و روحت آوار می شود و اندوهی عمیق در وجودت ریشه می دواند و باز یادت به کلامی می افتد که «تباه کردن فرصت، اندوه به بار می آورد»(۲).

ص:۶۲

۱- . نهج البلاغه، حکمت ۲۱.

۲- . نهج البلاغه، حکمت ۱۱۸.

جاده ای که فراسوی توست، گام هایی محکم و استوار می طلبد.

کوله بارت خالی است و تو مسافر لحظات نیامده ای، با کوله باری سرشار از تهی.

لحظه ها و دقایق و ثانیه هایت را در مشت روزمرگی های بیهوده مچاله کردی و گذشته ای ساختی از هیچستان فراموشی ها.

تیک... تاک.. تیک.. تاک...

عقربه های ساعت، می چرخند و می چرخند و ثانیه ها به دقیقه و دقایق به ساعت ها بدل می شوند.

جهان خداوند به سوی آینده می رود.

هستی و آن چه در هستی رهاست، آهنگ شتاب می نوازند.

چقدر دقیقه ها عجولند!

چقدر ثانیه ها بی تابند!

یا نه؛ تو همچنان در رخوتی عمیق فرو مانده ای.

تو چرا آرام ایستادی و بی هیچ دل نگرانی، خودت را می نگری و دل به آینده ای بسته ای که باید خودت با دست های خودت بسازی؟

امروزها، امتداد دیروزند و فرداها ادامه دیروز.

فقط باید تصمیم بگیری.

نیک گفته اند «وقت طلاست»؛ کیمیاگری باش و وقت هایت را طلا کن.

دلت می سوزد؛ تکان خورده ای.

انگار دل بریدی از گذشته و دل بستی به آینده.

حالا با تمام وجود می فهمی که هنوز برای تو فرصتی هست.

تو در نیمه راهی و هنوز می توانی به گام هایت، فرصت اعجاز بدهی.

کوچه های زمان، تو را می طلبد و این بار، بی اعتنا از کنار دقایقت نمی گذری و فرصت هایت را در بقچه فراموشی جا نمی گذاری.

این بار، تو مسافر زمانی و پا به پای زمان، لحظه به لحظه پیش می روی و این بار، آینده چقدر نزدیک و روشن است!

ص:۶۳

قیام مختار ثقفی به خونخواهی امام حسین علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۲ خرداد ۱۳۸۴

۱۴ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۲۳.۲۰۰۵

ورق بزن کربلا را/حمیده رضایی

حمیده رضایی

دهانت را به تمام پنجره های بسته چسبانده ای و نفس می کشی.

ذهنت آرام و قرار ندارد، در محدوده زمان نمی گنجی از دیروز لبریز.

سبزی هیچ بهاری تو را به جوانه نمی نشاند.

پلک می زنی، امّا نه در زلالی یکدست.

شمشیرت، در نیام نمی گنجد. هوایت هوای بارش است و طغیان و خونخواهی.

تو را از هر دریچه باز فرا خوانده اند.

صدای ضجّه کودکانِ تشنه در ذهنِ خاک نافراموش است.

گوشت را به زمین می چسبانی؛ هنوز صدای سم اسبان بر پیکر عاشورائیان، قلبت را می فشرد.

ص:۶۴

می تپی. دردی که در شریان هایت موج می زند عذابت می دهد، چشم نمی بندی از این حادثه.

فریاد می زنی؛ هزار کبوتر بال می گیرند.

سرشانه هایت استوارِیِ کوه های در جنبش است. شمشیر می کشی تا خاک، بوی انتقام بگیرد.

لب تشنه می روی تا سال های اندوه کربلا را ورق بزنی.

فرات را در هم می پیچی؛ نه آب، نه خاک، نه آتش، نه باد؛ از هیچ نمی گریزی.

مختار!

ادامه دست هایت، ستون خیمه های کربلاست که در آتش می سوزد و شمشیر می زند.

مختار!

چشم هایت را لابلای مشک ها و تشنگی ها جا گذاشته ای؛ فریاد بزن اندوهِ تشنگی خورشید را!

زره بر تن ذره ذره ات خورشید می شود. شمشیر بزن؛ قساوت تاریخ دیوانه ات کرده است.

ای مرد! بتاز با اسبِ رها در توفان های این حوالی!

به آتش بکش خاک مغموم و نا سپاس را!

بریز قطره قطره خون ابلیسانِ دوزخ نفس را!

بزرگی قیام تو از صفحه تاریخ زدوده نخواهد شد.

موج بزن پا به پای فرات!

دادخواه عاشورا/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

صدایت می آشوبد خواب سنگین پلک های کوفه را.

صدایت می شکند دیوارهای قصر ظلم را.

صدایت به آتش می کشد جان های هوسباز را.

برمی خیزی و برق شمشیرت، چشمان شب پرست را خیره می سازد.

گام هایت، سکوت کوچه های کوفه را در هم می کوبد.

ص:۶۵

دست عدالت و انتقام از آستین غیرت و جوانمردیِ تو بیرون آمده است.

صدایت عاشورایی است و بوی کربلا می دهد.

صدایت ادامه حزن و اندوه نینواست.

تو از نزدیک شاهد بودی لحظه لحظه جرم و جنایتشان را.

اینک فریاد شهیدان کربلاست که از گلوی تو شنیده می شود.

تو هنوز اندوهگین لحظاتی هستی که می بایست در رکاب حسین علیه السلام باشی، اما در زندان تاریک ظلم عبید الله، تاریکی شب هایت را به روشنی روزهایت گره می زدی و در ژرفای خیال خویش در رکاب سید الشهدا، شمشیر غیرت می چرخاندی.

حسین علیه السلام، تو را خوانده بود و پروانه های وجودت بی تاب رفتن بودند، امّا تقدیر تو چیز دیگری بود؛ باید تو می ماندی و در هوایی که بوی حسین علیه السلام را می داد، تنفس می کردی.

باید ریه هایت، طعم انتقام را لحظه لحظه نفس می کشیدند.

خدا می خواست تو بمانی و خود از نزدیک شاهد رنج و غمی باشی که بر خاندان عترت و طهارت رفت.

تو خود نگارنده لحظه های عمیق رنج و اندوه بنی هاشم بودی؛ واژه واژه و کلمه به کلمه.

تو نوشتی، واژه واژه رجز خوانی حرمله را.

قصه تیر سه شعبه، غم انگیزترین ماجرای زندگی ات بود.

تو صدای سکّه های ابن زیادی را شنیدی که برای سرهای بریده خیرات می کردند.

تو یک شب تمام، با سر بریده حسین فاطمه علیهاالسلام در تنور خولی گریه کردی، سوختی و خاکستر شدی و از آتش کینه و انتقام شعله ور.

تو بر تلّ زینبیه، هم نوا با عقیله بنی هاشم گریه سر دادی و ضجّه زدی.

همصدا با گریه های رقیه علیهاالسلام، از درد گوش ها و تازیانه ها در خرابه شام، شب تا صبح بیدار ماندی.

اینک، خواب خوش کوفه را می آشوبی و دادخواه زخم های التیام ناپذیر علاشورا می شوی.

تمام کوچه پس کوچه ها را می گردی.

سر خولی را آن قدر در دیگ غیرت و انتقامت می جوشانی تا آتش نفرت تاریخ خنک شود.

گلوی حرمله را به دست سگ های هار بسپار تا بدرند و مرهمی باشند بر زخم عمیق قلب های اندوهگین از زهر تیر سه شعبه.

دعای فاطمه علیهاالسلام پشت و پناه توست، مختار!

تو مرهمی بر زخم های قلب نازنین سید ساجدین بودی.

خدا می خواست تو بمانی و دادخواه عاشورا باشی.

عدالت زمینی خداوند/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

آسمان بغضی در گلو داشت؛ بغضی که یادگار ظهر عاشورا بود؛ با همان حرارت، با همان هرم ناگفتنی.

آسمان که «ناتوان از تحمل بار امانت» شده بود، حالا بغضی را در دل تحمل می کرد که به مراتب تلخ تر و سخت تر از بار امانت بود و منتظر دستی که از آستین مروت بیرون آید و طرحی نو در اندازد؛ طرحی که ستمکاران دشت نینوا را به عدالت شمشیر بسپارد.

آسمان در آن وانفسای نامردمی، در پی مردی می گشت که برخیزد برای التیام زخمی از زخم های آل الله.

چه سعادتی بالاتر از این برای «مختار» که این مقام، به او داده شد!

... آن گاه، نجوایی در آسمان وزمین پیچید؛ «بسم اللّه القاصم الجبارین، مُبیر الظالمین، مُدرک الهاربین».

اینک، زمان انتقام است.

فریادها از سقف آسمان هم عبور می کند: یا «لثارات الحسین علیه السلام»!

کوفه، رنگ دیگری به خود گرفته است.

اینک، خون غیرت در دل مؤمنان به جوش آمده است.

کوچه ها، از ازدحام یاد عاشوراییان، معطّر است.

- چه عاقبتی شایسته تر برای «عمر سعد» که به «مُلک ری» نرسیده، راهی دوزخ شود.

– چه فرجامی شایسته تر برای «حرمله» که تیرهای رها شده اش، به سویش بازگردند و آتش جهنم را پیشتر در دنیا بچشد و برای «سنان» که قطعه قطعه شدن خویش را به تماشا بنشیند!

چه تقدیری شایسته تر که «خولی»، تمام اندوخته های دنیوی اش را به آتش خشم الهی بسپارد!

برای سر «عبید الله» که خوراک مار شود؛ آن گاه که از عفونت گناهانش انباشته است!

سوختند؛ پیش از آن که جهنم، آغوش به جسم ناپاکشان باز کرده باشد.

درود و رحمت خداوند بر آنان که برای انتقام از قاتلانِ کاروان آسمانی عاشورا و شادمانی دل اهل بیت علیهاالسلام، جان باختند و تاریخ، نام آنان را در ردیف مردان ثبت کرد!

... مردانه به خونخواهی/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

اکنون نوبت شماست که سر بر نیزه بسپرید.

بشکند جام های خود کامگیتان!

شاید زودتر از آنچه که گمان می کردید، فرا رسید وقت انتقام.

هوهوی صداهایتان، دل هیچ کس را به رحم نخواهد آورد.

آن روز که جرعه جرعه، ستم را در کاسه های خونریزتان سرکشیدید و آتش شرارت خویش را به دامان پاک ترین ها ریختید، باید به امروز هم می اندیشید.

نفرین بر این شعورهای خفته تان!

اینک، فصل خزان عمرتان رسیده و دست های تشنه به انتقام، می خواهد بردارد شما را از روی زمین.

دیده های عبرت بین خواهند دید کوری چشمانتان را.

بگریید!

هر قدر ضجه بزنید، باز هم تقاص حنجره های به خون خفته نخواهد شد.

حساب شما به قیامت، آن روز که به قامت کریه ترین جهنّمیان بایستید و در عمیق ترین

شعله ها انداخته شوید و بسوزید در آتش گناهان خویش.

آری، او به پا خاسته است؛ مردی مردانه، به خونخواهی سیّد و سرورش.

مختار، با اختیار خویش پا به میدان نهاده است.

اگر چه تشنگی امان روزها و شب هایتان را بریده، امّا شما را با تیغ شمشیرش آب خواهد داد؛ پس بنوشید ثمره اعمالتان را!

رو سیاه تر از آنید که دست شفاعت کسی شما را نجات دهد!

سالروز فتح خرمشهر، روز مقاومت و پیروزی

اشاره

سه شنبه

۳ خرداد ۱۳۸۴

۱۵ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۲۴.۲۰۰۵

از خونین شهر تا خرم شهر/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

قدّاره بندها آمده بودند تا قرق کوچه های عشق را بشکنند.

خنجرهای زنگار گرفته شان را از نیام بیرون کشیده بودند تا طفل تازه پای عدالت را که تازه از گهواره برخاسته بود، به خاک و خون بکشند.

ابلیس؛ کوفیان خیانتکار را اجیر کرده بود تا بر سر راه سر سپردگان سالار شهیدان کمین کنند، تا راه بر آنان ببندند، تا حقیقتی که راهیان کرب و بلا آمده بودند که در گوش های یخ بسته جهانیان خواب زده فریاد کنند، در مذبح سرب و خاکستر مُثله شود.

حرامیان، پشت گردنه های مِه گرفته تاریخ، در پناه صخره های خود فروشی، با شمشیرهای آخته در دست کمین کرده بودند تا قافله عشق را غارت کنند.

ابلیس، فرمان حمله داد و خفّاش ها بر سر و روی خورشید ریختند...

ص:۷۰

ارزش خاک را آسمان معلوم می کند؛ و گر نه، مرزها خط هایی فرضی اند که با خط کش کودکیِ آدمیان کوچک ترسیم شده اند.

خاک، خاک است... امّا خاک این تکّه از زمین، خاک دیگری است؛ چرا که آسمان دیگری دارد.

این خاک، خاکی است که پرچم بلند بالای حقیقت و عدالت را بر خود استوار داشته است.

این خاک، خاکی است که لاله زاران غرب و جنوبش، نه از آب رودها و باران ها، که از خون رگ های جوانانی برومند سیراب شده است.

این خاک، خاکی است که هوایش بوی سلام و صلوات می دهد و ستارگان آسمانش هنوز با خاطرات شب هایی سوسو می زنند که در آنها مردانی از جنس صبح، در پی پیک شهادت می دویدند.

و آسمان حکم می کرد که این خاک تکّه تکّه نشود.

خرّمشهر، خونین شهر شد تا «المعمّره» نشود.

خوزستان برای ابد، مزار عاشقان بی نام و نشان ماند تا ایالتی از ایالات ظالمان نگردد.

خرمشهر، خونین شهر شد تا خرّم بماند؛ با باغ های لاله و شقایق و نخل هایی که خرمای شهادت می دهند.

و سبزی امروز خرّمشهر، از سرخی خون مردانی است که خونین شهر را از دستان ابلیس پس گرفتند.

خونین شهر من/امیر مرزبان

امیر مرزبان

پرنده ها آمده بودند و شهر تازه به لبخند رسید.

روزی روزگاری، درخت، خاطره ازلی کودکان باغ شد و نسلی سبز، بر منابر نور، از آخرین انبساط شعور و شیدایی سخن می گفتند.

هوای قریه های بالادست آفتابی بود و حنجره ها از شورانگیزترین آواز سال، لبریز.

تازه شب رفته بود و قناری فصل خواندن بود.

ص:۷۱

صبح با پر چلچله ها پیوند داشت و آفتاب هر روز با پرستوها به خانه ها می آمد.

دل ها شاد، چشم ها لبخند... لب ها آواز آرامش و عشق، تازه ترین خبر سال بود.

حسادت، همیشه هست و شهر ما نیز غبطه برانگیزترین خیال بود.

حالا گروه خفاش ها و روباه ها، گرد هم نشسته بودند و طرح تهاجمی سیاه می زدند...

هوا از حوالی تابستان رد شد که گرگ ها به سبزترین دشت آفرینش، شبیخون زدند.

شهر سبز، استقامت سُرخ تاریخ را به نمایش ازلی گذاشت...

۳۸ روز اسطوره، ۳۸ روز شهید، ۳۸ روز پایداری، ۳۸ روز خون و اشک و باران، شهید در شهید، کوچه ها لبریز می شد و...

شهر، خونین شده بود؛ خونین شهر بود.

صدای ضجه نخل ها به هوای مه گرفته می رسید.

دیوارها، از فراق کودکان می گریستند و فصل، فصل شروه بود.

هر روز تشییع شهیدی تازه؛ هر روز، کوچ پرستویی دیگر؛ هر روز، انتهای سلوک قناری.

امّا آن پایداری سبز، مگر از یاد باغ می رفت؟

شهر مانده بود تا درخت ها و پرنده های بیشتری متحد آسمانی شوند.

شهر مانده بود و ایستاده با خون در رگ هایش، تا وطن بوی آگاهی بگیرد.

حالا هوای شهر، پر از قفس بود و سیم خاردار؛ پر از شغال بود و خفاش.

روی تمام خانه ها، تار عنکبوت بود و مین و هیچ پرستویی به آشیانه نمی رسید.

فرمان آفتاب که رسید، یک دشت پرنده، شقایق پوش شدند با عزمی به بلندای خورشید، دلی استوار همچون کوه، زبانی پر از ذکر و تسبیح و دیدگانی سرشار از غرور و عشق.

از دور دیوارهای خونینِ شهر پیدا بود... یادگار زخم و سیاهی.

جنگ بود و شیر مردانی از تبار توفان، به عمق سیاهی زدند.

جمع پهلوان های کاغذی پریشان شد و لانه عنکبوت ها به یک باره گسست.

سه روز حماسه، شهر را به آغوش درختان وطن بازگرداند.

بر مأذنه سبزآبی، حکایت معراج را خواندند و بهار، دوباره به کوچه ها دعوت شد.

ص:۷۲

حالا شهر، بهانه ای برای زیستن داشت؛ بهانه ای برای سبز شدن، برای شکوه، برای بیداری.

حالا شهر، دوباره سبز و خُرم بود؛ خُرمشهر بود.

ایستادی/حمیده رضایی

حمیده رضایی

بندهای پوتینت محکم، روبرویت خون و خاکستر، چشم هایت را به شهادت رساندند.

پاره هایت را در آغوش کشیدی، تمام توانت در پاهایت دوید.

روز، روبرویت آغوش گشود و از لابلای ردّ قدم هایت، هزار بال پرواز برای بال گرفتنت آماده شد.

دست هایت را به غارت بردند؛ فریاد زدی.

دهانت را پای هر چاه نفت به آتش کشیدند، خاکت در هم پیچید؛ امّا نفست همچنان خوابْ آشوبِ ابلیسانه شان شد.

تکه های فریادت را از زمین برداشتی؛ گلوله وار در فضا تکاندی غرورِ ترک خورده ات را.

خونین شهر!

هر چه بال، برای اوج گرفتنت کم بود.

هر چه نخل، خنیاگر اندوه بی نهایتت بود که دیوارهای فرو ریخته ات، که خاک به یغما رفته ات، که همه و همه، از تو قهرمانی ساخت تاریخی.

نه در گریبان خویش فرو خمیدی، نه در اندوه محاصره شدنت.

تو را هیچ شبی بر پیشانی فراموشی نتافت، هیچ دستی بر گرده ات نکوفت، هیچ ردّی بر خاکت نتاخت.

ایستادی قلّه وار؛ از هوای سحرگاهان شوق، ریه هایت سرشار.

در آزادی پلک گشودی، آسمانت آبی شد.

کبوترانت را پرواز دادی از بلندای هر نخل سوخته، چشم هایت را گشودی و شب های ناچارت را پلک زدی.

ص:۷۳

کوچه هایت جوانه داد؛ نامت شکوفه باران!

دیگر نه از غرّش تانک ها خبری ست، نه از رگبار گلوله.

تو را آرامشی ست پس از توفان.

بر پیشانی ات ستاره ها درخشیدند و روزهایت آفتابی شد.

آزادی ات را فریاد زدی و دهانت بوی کلماتی از جنس نور گرفت.

سوخته های خاکت را برداشتی و در فضا پاشیدی.

خرمشهر!

آوازهای سوخته ات در دهلیزهای تو در توی تاریخ زمزمه می شود.

سراسر ترانه!

رنجِ بزرگت را از یاد نخواهیم برد؛ ایستادگی ات را چون سروهای آزاد نیز.

خون تازه ای که در شریان هایت می دود و تو را به حیات می نشاند، قطره قطره خون شهیدانی ست که هنوز خاطره شان را تنگ در آغوش می فشری.

ردّ پروازت، تا بی نهایت، چشم هامان را مبهوت کرده است.

شکوه شروه ها و مویه هایت، آهنگ زندگی این سرزمین است.

دو برادر روشن/سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

دو برادر روشن امروز متولد می شوند، مقاومت و پیروزی.

امّا تا مقاومت به دنیا نیاید، پیروزی باید در سکوت عدم بنشیند؛ باید بنشیند و انتظارِ سختِ هراس را مرور کند.

باید مدام در هول و ولای آمدن و نیامدن، دست و پا بزنند.

باید از خیلی چیزها بگذرد.

امّا مقاومت باید بایستد و منتظر چیزی نباشد. هر چه هست، پشت سر اوست، همه چیز به خود او بستگی دارد.

اصلاً شاید بادهای وحشی از کنارش بگذرند و تنه ای هم به او بزنند.

شاید زیر باران های موسمی، خیس خیس شود!

شاید سرما بخورد، سینه پهلو کند!

شاید قوّت از زانوانش هجرت کند؛ امّا او باید همین طور بایستد؛

بایستد و بزرگ شود، قد بکشد، شکوفه بزند و بال درآورد؛ آن وقت، فصل روییدن برادر کوچکش پیروزی است.

آن وقت همه فکر می کنند پیروزی - همان برادر کوچک - از مقاومت بزرگ تر است.شاید به خاطر

این است که هوای او را نمی خواهند، شاید تحملش آن قدر سخت است برایشان که می خواهند همیشه در گهواره خاموشی بخوابد.

امّا واقعیت این است که تا او به دنیا نیاید، پیروزی متولد نمی شود.

ازمیان خون و آتش/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

در مقابل چشمان حیرت زده دنیا، از لابه لای آوارها می ایستی، خاک تنت را می تکانی و آرام آرام قد راست می کنی.

دست هایت را سایبان چشم های خاک گرفته ات می کنی و تا دور دست، خودت را به نظاره می ایستی.

آسمان، دوباره تو را در آغوش می گیرد و زمین، دوباره زیر قدم هایت استوار می شود.

صدا می زنی تمام خودت را و ذره ذره تو به سویت می شتابند.

صدایت در دهلیزهای زمان منتشر می شود.

صدایت را بادها، بر تمام بام ها می وزند.

گمان می کردند تو را کشته اند!

آمده بودند برای تشییع پیکرت.

فکر می کردند صدایت را برای همیشه خاموش کرده اند؛ در غریو و هیاهوی صدای موشک ها و هواپیماها!

می خواستند جشن بگیرند بر بلندای تلّ خاکی دیوارها و خانه ها و کوچه هایت را، نخل هایت را آرام سر بریدند.

تانک ها برای ویرانی ات هجوم آوردند و تو زیر بارانی از گلوله و آتش، در مقابل چشمان حیرت زده دنیا، آرام و با وقار از میان خاکستر پیکر خودت، سر بلند کردی و ایستادی؛ با تنی سوخته از بمباران های مداوم، با تنی پر از ترکش.

دوربین های دنیا به سمت تو می چرخد.

خبرنگارها تو را واژه واژه می نویسند و فلاش دوربین ها، چشم های پر غرورت را واضح و روشن به تصویر می کشند؛ تو را که در گمان دنیا مرده ای بیش نبودی.

لهجه بندری ات که طعم غیرت و مردانگی می دهد را کلمه به کلمه، تمام بادها، در گوش جهان، تمام قلم ها بر روی ورق های جهان، به تمام زبان های زنده دنیا، ترجمه می کنند.

و تو، شناسنامه اصیل ایرانی، در سراسر دنیا ثبت می شوی.

خرمشهر، زاده شد؛ ازمیان تلّ خاکستر و خون.

خرمشهر متولّد شد؛ از لابه لای شعله های آتش.

گفتند: برای همیشه مرده ای؛ خانه هایت برای همیشه ویرانه خواهد ماند؛ نخل هایت برای همیشه بی سر، کوچه هایت برای همیشه متروک.

گفتند، خرمشهر دیگر نفس نمی کشد.

گفتند و به افتخار پیروزی شان قهقهه سر دادند.

اما حالا تو قد کشیدی و ایستادی.

فریاد زدی تمام خودت را؛ اگر چه در صدایت اندوه موج می زند، در صدایت گریه کودکان مادر مرده طنین انداز است، از صدایت، غیرت «جهان آرا»ها به گوش می رسد.

در صدایت کل می کشند کبوتران، معراج خونین خود را.

در صدایت تپش صدها قلب عاشق را می شود شنید.

تو هرگز نمی میری.

تو، ققنوس تاریخ! هرگز نمی میری و دنیا شاهد بود تولّد دوباره ات را از میان خون و آتش.

فریاد نخل های خنیاگر/حمیده رضایی

حمیده رضایی

خونین شهر!

سر بر دیوارهای فروریختن مگذار.

سر بر سینه گداخته ام بگذار تا دردی را که از آن رنج کشیده ای برایت فریاد کنم، از پنجره ها و پرنده هایت بگویم؛ از بارانِ گلوله و رگبار خون و خاکسترت.

خرمشهر!

چشم هایت را باز کن؛ این صدای تپش خشت خشت خانه های توست که زیر گام های حادثه در هم فرو ریخته اند.

از کدام حادثه سرشاری که خاکت جوانه های یقین داده است؟

فریادت در آسمان آزادی، دست افشان و بشکوه، در خون و خاکستر؛ سرت در آسمان می چرخد.

نبض دقایقت چه تند زیر پوستم می زند و فریادهای خروشانت چه سرازیر در شریان هایم موج

می دود!

تو را با هیچ ترانه ای نمی توان سرود که کلمات سوخته می ریزند از دهانم.

دیگرهیچ صدایی، خوابِ آرامشت را بر هم نخواهد زد.

آشفته موی در باد رها مکن، نخل های خنیاگرت را فریادی ست نافراموش از سال های درد و اندوهت.

دیگر صدایت را آتش گرفته از انتهای چاه های نفت نمی شنوم که چون کبوتران چاهی، صدایت رهاست در یکدستی آسمان.

زلال نفست سرشاریِ آزادی ست.

روی ماهورهایت فرو چکیده ام؛ همراه خون شهیدانی که در بند بودنت را تاب نیاوردند.

گرمی خاکت، گونه هایم را آغشته است.

ص:۷۷

خورشید، بر فراز تپّه هایت ایستاده است با ردایی از سرخ، از گرمی خون شهیدان، ایستاده بر زانوان ایستادگی ات.

سرنوشت رهایی ات زیر پوست خاک می تپد.

رهاتر بال بگشا!

از هر دریچه صدای آزادی ات را می شنوم.

سیراب از رگبار گلوله ایستاده ای، چشم از نخل های آتش گرفته و سوخته ات گرفته ای و به آسمان می اندیشی.

صدای ضربان هایت را در شقیقه های زمان می شنوم، گوش خوابانده ام پای هر دریچه ات؛ صدای بال زدنت را، رهایی ات را، سوز نفس هایت را همه و همه را می شنوم.

دیگر هیچ شیطانی را توان پنجه در انداختن با تو نیست.

دیگر ردّ گام های هیچ شیطانی خاکت را نخواهد آلود، نعره هیچ شیطانی آرامشت را بر هم نخواهد زد.

سر بر دیواره های فرو ریختن مگذار!

نبض دردهایت در سینه می تپد.

از خون یاران من / امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

دیوارهای فرو ریخته، نخل های قامت خمیده و گیسو پریش در بادها، همه و همه سرک می کشند؛ مردانی از آب و آینه را که از دور دستِ عشق و جنون گام بر می دارند به سمت شهر.

هنوز گلدسته های زخمی مسجد جامع، در بادها می خوانند سرود عزّت و افتخار را.

ای مردان مرد، رسیدگان جشن شوق! خونتان، هر قطره خونتان، گلی شده است سرخ و باطراوت، بر جای جای شهر.

خرمشهر، حالا خرمشهر شده است؛ خرّم از یاد آنان که آمدند و رفتند، آنان که سبز آمدند و سرخ رفتند تا خرمشهر، خرمشهر بماند، این جگر گوشه ایران، مردانی که تا لحظه های شهادت، از خاک خویش پا پس نکشیدند.

خرمشهر، خرّم شده است با یادآوری لحظات نبرد؛ آن سان که هنوز هم به یاد می آورد آن روزها را.

«خرمشهر را خدا آزاد کرد»؛ چرا که خونی که از رگ هر شهیدی جاری شد، سنگ فرش کوچه ها و خیابان هایش، خونی بود که در امتداد و ادامه رگ بریده سالار شهیدان، ثار الله، خون خدا جریان داشت.

«خرمشهر را خدا آزاد کرد»؛ چرا که هر گوشه خرمشهر، مزیّن شده بود به خونی که هر قطره اش در جریانی ابدی و سرخ، قطره ای بود از خون هنوز جاری حسین – خون خدا – در رگ زمان.

خرمشهر، با دهانی لبریز از عطر و لبخند، از مأذنه بالابلند و سرفراز مسجد جامع خویش در گوش بادها زمزمه می کند سرود آزادی را تا باد با پیغام آزادی در دست، پا بر سر دنیا بگذارد و به هر گوشه ای برساند شرح آزادی و آزادگی را که در رگ هر ایرانی جریان دارد.

«بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

از یار آشنا سخن آشنا شنید»

قفسی در هم شکسته/باران رضایی

باران رضایی

چشم بگشا!

کابوس های پریشانت به پایان رسیده است.

تو آزادی!

آزاد و رها!

اکنون خاک تو مطهّر است.

پیش پایت سجده خواهیم کرد.

نگاه کن!

عطر شهادت، کوچه پس کوچه هایت را پر کرده است.

مسجد جامعت با تک گلدسته افراشته اش، به روی تو لبخند می زند.

تو پیروزی!

پیروز و سر بلند!

خاک تو، می بایست خون رنگ می شد تا «طلعت حقیقت» فرزندانت بر جهان آشکار شود.

و «مگر آن طلعت را جز از منظر این آفاق می شد نگریست؟».

تقدیر بر این بود تا خاک تو مقتلِ شهدایی شود که آرزوی شهادت را در دل می پروراندند.

و این بار، جز کربلا، تکه ای دیگر از زمین، تجلی گاهِ عشق و ایثار و شهادت شد.

و چه زیبا گفت: «خرمشهر، شقایقی خون رنگ است که داغِ جنگ بر سینه دارد... داغِ شهادت و ویرانه های شهر را قفسی در هم شکسته بدان که راه به آزادی پرندگانِ روح گشوده است، تا بال در فضای شهرِ آسمانیِ خرمشهر باز کنند...»(۱)

سرزمین ستارگان/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

کبوتران آزادی، سمت آسمان را گم کرده بودند، شب، ثانیه به ثانیه گسترده تر می شد و گلوله های شقاوت، شانه های صبور کارون را بی طاقت می خواستند.

شهر فریاد می زد؛ اما صدایش در هجوم بادها تکه تکه می شد. لبخندهایش، را خنده های مسموم شیاطین هرس می کرد و خاک مجروحش، زیر گام های آلوده آنان به خون می نشست.

ناگهان، صاعقه ای مهیب، آسمان شب را شکافت و بارانی معطر، پیکر شهر را در آغوش گرفت و ساعتی بعد، خورشید عشق بر چشمان خسته اش بارقه های امید پراکند.

«خرمشهر آزاد شد».

و بار دیگر اراده خداوند بر مکر کافران فائق آمد؛ مگر نه این که تقدیر یاوران روشنایی را از ازل سپید نوشته اند؟

کارون، در هلهله های شادی شهر، به رقص برخاست.

۱- . گنجینه آسمانی، سید شهیدان اهل قلم، سید مرتضی آوینی.

ندگان، رهاتر از همیشه، صفحه آسمان را انباشتند و نخل های بی سر، سر بلند و سبز، تولدی دوباره آغاز کردند.

آه ای خرمشهر! روایت آزادی ات، قصه پایداری مردان و زنانی است که سیاه ترین لحظات اسارت را به روشن ترین دقایق آزادی گره زدند.

اکنون، زنده تر از دیروز نفس بکش. سر سبز از گذشته برخیز تا شاخه های سرشارت، دورترین آسمان ها را لمس کند.

جاودان بمان و بزرگ؛ چون حماسه فرزندانت که اسطوره های تاریخ را از دهان انداختند و جهان حماسه ها را در حیرت غرق کردند.

کودکانت را ایستادگی بیاموز.

خرمشهر، ای سرزمین ستارگان!

دخترانت را بگو تا با سبدهای ترانه به تسلای کارون بروند و پنجره های عشق را به سمت آفتاب بگشایند.

این گونه که تو با سپیده دمخور شده ای، خورشید، تا ابد در رکاب عاشقی ات خواهد ماند.

با وضو وارد شوید/ باران رضایی

باران رضایی

السلامُ علیک یا مدینه الشهدا!

سلام بر زادگاهِ دلیران!

سلام بر مشهدِ شهیدان!

سلام بر خرمشهر!

من از آن سوی زمان می آیم؛ ار پشتِ خاطراتِ ترک خورده ات.

با من حرف بزن!

از آن روزهای خون و آتش و حماسه بگو.

از آن لاله ها که در برابر چشمان بهت زده ات پرپر شد.

از بهنام محمّدی؛ شهید ۱۳ ساله ات.

از بهروز مرادی، شهید هنرمندی که دیوار خاطراتمان، سخن زیبایش را به قاب گرفته است؛

«کوچه های این شهر به خون مطهّر است؛ با وضو وارد شوید.»

و از فرمانده دلیرت شهید سیّد محمّد علی جهان آرا.

افسوس!

نبود تا تولد دوباره ات را ببیند.

نبود تا ببیند چگونه «خون یارانش پرثمر گشت».

امّا نه! مرا ببخش!

جهان آرا بود؛ همه بودند.

مگر نه این که ارواحِ مقدس شهیدانت، هنوز در کوچه پس کوچه های تو قدم می زنند.

مگر نه این که هنوز هستند و تو در پناهشان نشسته ای؛ در پناهِ ارواحِ مقدسی که تو را به نظاره نشسته اند.

خرمشهر!

سرزمین نخل های سوخته!

روزهای تلخِ اسارت یادت هست؟

می دانم، سخت بود.

تکه تکه ات کردند، خانه روی سرت آوار شد، نخلستان هایت سوخت و به خیالِ خام خود، داغِ ننگ بر پیشانی ات گذاشتند؛ امّا خرمشهر، من برایت گریه نمی کنم!

برایت گریه نمی کنم؛ چرا که تو تنها همین کوچه و خیابان نبودی، همین نخلستان های سوخته نبودی.

نام تو اکنون بر پهنای نقشه جغرافیای کشورم می درخشد.

اگر چه خاک تو لگدمالِ چکمه های سیاهِ متجاوزانت شد، خونِ پاکِ فرزندانت، لکه ننگ را تا ابد از پیشانی بلندت زدود.

و به راستی، این همان رازِ خون است و «رازِ خون را جز شهدا در نمی یابند.»(۱)

۱- . سید شهیدان اهل قلم، مرتضی آوینی.

گلدسته های مسجد جامع /محمد علی روزبهانی

محمد علی روزبهانی

چه لحظه های تلخی بود، آن موعد که مادر وطن، در فراق فرزندش، خرمشهر، می گریست!

دیگر خرمشهر به وسعت تمام جغرافیای ایران بود و قلب تمام ملت بود که در خرمشهر می تپید.

جغدهای شوم و ابرهای سیاه، آسمان آبی خونین شهر را پوشانده بود.

ملت، استخوان در گلو و خار در چشم، انتظار رهایی پاره تن خویش را می کشید و به گام های محکم مجاهدان چشم دوخته بود و باور داشت که اراده خداوند، بالاتر از همه حیله های بردگان شیطان است؛«و مکروا و مکر الله، إِنّ الله خیر الماکرین»(۱)

«مسجد جامع» خونین شهر، تشنه اذانی دیگر بود و مناره های خسته از ترکش و خمپاره، دست نیاز به آستان حق بلند کرده بودند.

مگر نه آن که خدا گفته بود «نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَ فَتْحٌ قَریب...» و مگر وعده ای جز این داده بود که «باطل رفتنی است»؟ حاشا که او خلف وعده کند!

اکنون، زمان انتظار صابرین به سر آمده است و طلوع حق، می رود تا شام خونین خرمشهر را به صبحی فرخنده نوید دهد و نغمه داوودی «إِذا جاءَ نَصْرُ اللّهِ وَ الْفَتْح»، از گلدسته های مسجد جامع طنین انداز شود.

زمانِ خلق حماسه است و حضور عرفان. عطر خداست که به هر خاکریز و سنگری پیچیده است.

مردانی که سوز ندبه و استغفار و لرزش شانه هایشان، هوش از سرت می ربود، اکنون آرامش هزار دریا و استواری بلندترین کوه های جهان را محو تماشای خویش کرده اند!

بوی صلوات و اسپند، در فضا موج می زند و بار دیگر انگار «بلال» است که بر مناره های مسجد الحرام اذان می گوید: «اللّه اکبر» «اللّه اکبر»؛ خدا بزرگ تر از آن است که در وصف بگنجد.

ص:۸۳

۱- . آل عمران / ۵۴.

آری! و دیگر چه کس انکار می کند که «خرمشهر را خدا آزاد کرد»؟ کیست که بتواند به انکار دست خدا برآید!؟

طنین اذان گلدسته هـای مسـجد جامع خرمشـهر است که خفاش های آویزان بر درخت های سبز وطن را دانه دانه بر زمین می ریزد.

به هر کوی و برزن، لاله ای روئیده و عطر یاس و محمدی است که همراه با نسیم، در کوچه پس کوچه شهر می دود.

«خرمشهر»، در یادها جاودانه شده است و تلألو «حماسه و عرفان» از آسمان آن، عالمی را روشن

کرده است.

اذان های مسجد جامع خرمشهر فراتر از چند صوت و واژه مقدس است.

خرمشهر، آیینه اراده خدا و نعمت پروردگار مهربان است بر امتِ رسول الله و بر فرزندان حسین علیهم السلام.

«خرمشهر»، ای پاره قلب وطن! آزادی ات مبارک.

جاودان بمان خرمشهر!/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

این گیسوان پریشان کدام مادرِ داغدیده است که همراه نسیم می رود؛ نرم و رها؟

این لبخندهای روشن کدام معصومیت است که محو می شود در سایه روشن ابرها؟

خورشید را بگویید که مغرور، بر تارک آسمان بتابد!

روز فتح دروازه های نور است؛ روز بزرگداشت لاله های کربلایی.

خرمشهر!

پایان گرفت خاطره نخل های سوخته.

پایان گرفت قصه غریبی لاله های پرپر.

خرمشهر! چگونه با خویش کشیدی این همه درد را؟

در پشت حیثیت تو مردانی ایستاده اند که فاتح دروازه های روشنی و امیدند؛ مردانی با مشت گره شده غیرت.

چه طعم شیرینی دارد زندگی جاری در رگ های زخم خورده تو!

خرمشهر،

ای خورشید خسته در آسمان وطن!

فریاد بزن، فریاد مقاومت.

بگذار این فریاد، سکوت سنگین فضا را بشکند.

مباد که تار و پودی از تو گسیخته شود!

ای خون جاری در رگ های وطن!

جاودان بمان تا کبوتر چشمانم را پرواز دهم به سویت.

خرّم بمان!/فاطمه سلیمانی

فاطمه سلیمانی

شهر خونین، میثاق مردانت برای رهایی، در تپش لحظه های خونین طنین افکند و نام همیشه خرّمت، در عبور ثانیه های حماسی تاریخ، جاودانه حک شد. اشک شوق مردانت در فصل خونین بهار، چهره زیبای آزادی را چه هنرمندانه به تصویر کشید!

هنوز تنت بوی زخم می دهد؛ بوی ابرهای گداخته، بوی تکه تکه های قلبت زیر باران شوم ترکش ها؛ ترکش هایی که هزاران روزنه در جسم گرم تو گشودند و به سوی نخل های ایستاده ات خیره ماندند.

نخل ها، نخل های بی سر، نخل های داغدارِ جان سوخته که با شعری حماسی، فرزندان غیّورش را به دست موج های کارون سپرد.

کوچه هایت، آژیر مرگ را به خاطر دارد؛ صدای خرد شدن سقف خانه ای در سکوت شب و ناله های زنی به دنبال خنده های کودکش که حالا نقشی از سکوت سرخ جای آن نشسته و به سوی پرواز کبوتری خونین بال در آسمان خیره مانده است.

ای شهر خرّم! زمین بر صبوری ات بوسه عشق می زند.

آسمان به حرمت پرواز چلچله هایت، آذین نور می بندد.

ماه، به طراوتِ خونگرمی ات از سقفِ کبود، سوار بر نردبان مهتاب، میهمان وسعت اروندرود می شود.

و من بر خاک رنگین عشق و حماسه ات سجده می کنم و در گوش شقایق های سینه سوخته ات، راز دل می گویم.

خرّم بمان، ای شهر همیشه خرّم، ای خرّم شهر!

امضای آزادی/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

لاله لاله، دشت در خون خویش غرق شد.

پروانه پروانه، به پرواز رسیدند آزادگی جوانانش.

هر کدامشان رسول تازه ای بودند برای فتح و پیروزی.

شهر بی رمق، جانِ خویش را برداشته بود و بر دوش استوار جوانانش به پیش می کشید.

نخل ها، نگاهشان خشکیده بر این همه شهید مانده بود.

روزها می گذشت و خاک، دلگیرتر و زخمی تر، زیر لگدهای بی رحمانه دژخیمان، نفس نفس می زد.

چقدر دوست داشت، اندکی آغوش خویش را به روی شهیدان به خون خفته اش باز کند!

چقدر دوست داشت لاله لاله، در خاکستر سوخته دشت آرام بگیرد!

روزها از پی هم آمدند و گذشتند؛ تا در سومین روز از خرداد خونین زمین، امضای آزادی خویش را گرفت.

ص:۸۶

روز جهانی مبارزه با دخانیات

اشاره

سه شنبه

۱۰ خرداد ۱۳۸۴

۲۲ ربیع الثانی ۱۴۲۶

May.۳۱.۲۰۰۵

دنیای حقیر خاکستری/حمیده رضایی

حمیده رضایی

دیگر نه در پاهایم توان، نه در صدایم طنین.

دنیا بر مدار چشم های بی فروغم می گردد.

کلمات، شکسته شکسته، بیرون می ریزند از دهانم.

هوایم هوای مرگ است. دستم به هیچ کجای دنیا نمی رسد، هر چه دیوار، بر شانه هایم آوار می شود.

آغوش گشوده ظلمت، بیراهه های مرگ را گام می زنم. از هر طرف، دستی بر پایم می پیچد و تالابی دهان می گشاید.

در خویش فرو ریخته ام. ذرّه ذرّه ام را در حلقه حلقه دود، در هوا منتشر کرده ام؛ اما صدایم را هیچ کس نمی شنود. چشم هایم را در دست هایم گرفته ام و از خویش دویده ام - از خویش بیرون و به هیچ رسیده - .

هزار پائیز در سبد خالی چشم هایم دویده، بی بهار به زمستان رسیده ام.

ص:۸۷

شوکرانی که قطره قطره در کام خویش فرو چکانـده ام، مرا به تباهی کشانـده است؛ آن چنان که توان حتّی عبور از لحظات را نمی یابم.

در دنیایِ کوچکِ خاکستریِ دود، فراموش شده ام؛ نه پلکی برای دیدن، نه پایی برای گذشتن، نه حنجره ای برای فریاد زدن و نه جرأتی برای زندگی.

تباه، سرگرم نابودی؛ نه ستاره ای که شب های تاریکم را روشن کند از این همه نخوت و رخوت، نه مسیری که گام هایم را به رسیدن منتهی کند.

به جای خون، در شریان های خشکیده ام، دود موج می زند.

خوابِ فراموشی، پلک هایم را سنگین کرده است. کوچه ها و خیابان ها بی هدف دورم پرسه می زنند و نگاهِ عابران که چون شلاقی از آتش بر پیکر نابود شده ام می کوبد و سرزنش که از چشم هاشان سنگسارم می کند.

تباه و نابود، شب های تاریک و گام هایی که هیچ گاه به مقصد نمی رسند.

حلقه حلقه در دود می پیچم و پیکرم را چون باری بیهوده بر دوش می کشم و کوچه ها را گام می فرسایم.

عنکبوت مرگ، بر تمام پیکرم تار تنیده است.

همچنان در خود می لغزم و نابود می شوم.

دریچه های روبرو، مرا به خورشید نمی رسانند؛ وقتی همچنان چشم هایم، جز سیاهی و ظلمت نمی بیند.

در پیراهن خویش می گریم؛ آن چنان که زندگی نابود شده ام را آب ببرد.

شاید روزی از نو، بهار بر شاخه های خشک دستانم جوانه بزند؛ اگر محکم تر روبروی خورشید گام بردارم.

آن چه باید باشی/محمد کاظم بدر الدین

محمد کاظم بدر الدین

آسوده نیستی که بر نفْسِ خویش نهیب نمی زنی.

خواهش های سیاه را از صحیفه سپید وجودت محو نمی کنی.

سیْر در این فضای وهم آلود، حقیقتِ «آن چه باید باشی» را از تو ستانده است.

همه چیز از فریب تفنّن آغاز شد.

خوشی های گذرا و دلبستگی های ناپایدار، تو را به ورطه رذالت خوشامد گفتند و اکنون به تسکینِ دروغین روی آورده ای.

تنِ فرسوده را در گوشه ای انداخته ای؛ زیان به امانتِ سالمِ خدا.

عمر مفید خویش را دور انداخته ای؛ اسراف در داده صحیح او.

دِیْن خود را به ادایِ درست، ادا نکرده ای و لحن نگاه های مردم کوچه و بازار تا به تو می رسند، عوض می شود.

گنجینه ارزش ها را دود کرده ای و بر سرمایه وقت شرر زدی.

بی بهره از حلاوتِ هستیِ موزون و هدفمند، تلخیِ تخدیر تعادلت را بر هم زده.

عاجز و نحیف در دود و تیرگی فرو رفته ای و فراتر از آزارِ خویش، زن و فرزند و محیط زیست را رنجور ساخته ای.

با این همه، فرصت بازگشت باقی است.

همتی والا پیش آر و طومار بلند چُرت های خیال را پاره کن.

دیواری که بر «آن سو نگری» کشیده ای را در هم شکن.

در این کارْزار و آوردْگاه، مردانه به میدان بیا که گذشته خراب را باید کرد.

خودت هم پذیرفته ای که گاه، ویرانی، مقدمه ساختن از نوست.

... پیش بتاز و به راستی خویش بساز که خواستن، توانستن است.

هوای مرگ/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

هوای مرگ، می بلعد اکسیژن ریه هایت را و تو بی تفکر، هر گونه نابودی و تیرگی را فرو می دهی در خود.

افیون ها، به هوای سرت هجوم می آورند و مرگ آسا فرا گرفته اند تو را.

همهمه ای از بی خودی، سرابی از آسایش در تو می ریزد.

این پیچک مرگ آسا چیست که به تار و پود جسمت پیچیده و با هر رویش، ریشه های تو را می جود و تو جویده می شوی، آن قدر که فراموش می کنی خودت را؟

زمان از دست دَر می رود و تو خمار ثانیه هایی هستی که رو به نیستی است.

فرار از کدام لحظه تو را به اسارت این عنکبوت کهن درآورد؟

پشت پا زدن به کدام زندگی، امیدهای سپیدت را به یأس بدل کرد؟

نفرین به لحظه های خمار آلود سرمست که هر چه امید بود، در دود غلیظ خود محو کرد!

از چه شادمانی؟

لحظه ای چشم باز کن!

عنکبوتی دور فکرت تار تنیده است، پروانه های همیشه زندگی ات، اسیر دام های نابودی اند؛ نیستی تا کی؟

دست های تو می تواند باز هم بر زانوها قرار گیرد و با همّتی دوباره محکم بایستد.

آن لحظه است که فروغی دوباره در تیرگی خفته در چشم هایت می درخشد و رنگی به وسعت آبی آسمان، پیراهن امید را به تن خسته و رنجورت می کند.

سر از پیله خود بیرون بیاور و پروانه وار، بشکن قفس های دور و برت را تا به پرواز درآیی و به اولین رونق گل ها صمیمانه سلام کنی.

آن روز، عنکبوت ها ویران می شوند و جاری ذهنت سرشار از شادی دوباره.

آن روز، روشن می درخشی و هجوم می آوری بر هر چه تیرگی.

ص:۹۰

درگذشت آزاده نستوه، سید علی اکبر ابوترابی

اشاره

پنج شنبه

۱۲ خرداد ۱۳۸۴

۲۴ ربیع الثانی ۱۴۲۶

Jun.۲.۲۰۰۵

پشت پلک خاطره باران گرفته است/حمیده رضایی

حمیده رضایی

صدایم را به کدام سپیدار فرو نیفتاده بیاویزم؟

دست هایم که تا آسمان نمی رسند و ادامه نقطه چینِ چشم هایم که در طارمی های آسمان گم می شوند؛ تو را از کدام سپیده روشن سراغ بگیرم؟

بال در بال کدام دسته از پرستوها به کوچ اندیشیده ای؟

سال های زیادی است دردهایت را می شمارم.

سال های زیادی است نگاهت را به دنبال می کشم پای هر بهار، هر درخت، هر سپیده.

شیرمرد که آزادگی از راز نگاهت به خویش بالید! تو را از کدام دریچه فرا خوانده اند که دل بریدی از خاک؟

حادثه ای در یک قدمی، تو را پرنده می خواهد.

ص:۹۱

سال های پشت میله های زندان، سال های فریادهای تا آسمان، سال های رنج های پیاپی، سال های غربت و سال های مجاهدت و آزادگی.

از گوشه ردایت بهار می ریزد.

حنجره ات، راز آبشاران در خروش و راز شکوفایی فریادهای نافراموش است.

سال های استقامت را از یاد نخواهیم برد.

پای هر دریچه، هر روزنه، پای هر آسمان، پای هر ستاره، هر کجا شعاعی ست از آزادی، آزادگی ات را به یاد خواهیم آورد.

آن گاه که دست بر آسمان بالای ابروهایت کشیدی و روز خلاصه شد در روشنی پیشانی ات، از لابلای هر چه میله در غربت کبوتران رها بال گشودند و صدایت خواب پریشان خاک را آشفت.

کوهوار!

صدایت را هنوز می شنویم و آزادگی ات را هنوز در خاطر مرور می کنیم.

هر چه مسیر رو به خورشید برای رسیدن به تو به زانو درآمدند.

فرسنگ ها و بادیه ها، حقیقت تو را به دنبال خود کشانده است.

پشت پلک های خاطره باران می گیرد، وقتی نیستی و حادثه تو را در خود می پیچد.

راهی نیست.

رفته ای و بر آستانه تمام درهای رو به خورشید، ایستادگی و شکوفه های آزادی ات، نوازشگر تمام دریچه هاست.

مسافر شهید/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

این جاده های رو به حرم، هنوز بوی نجواهای تو را می دهد.

هنوز صداهای سینه سوخته تو را این دشت می شنود.

ای که آزادگی، تن پوش ردای ساده ات!

چقدر کبوترانه عشق می ورزیدی بر حرم ملکوتی ثامن الحجج!

گام های نجیبانه ات، فرشته بال، رو به حیرانی جلو می رفت و دشت، حیران این همه شیدایی تو بود.

خاک خراسان تو را خوب می شناسد؛ تو که آهوانه سر بر آستان ضمانت امن ترین جای می نهادی.

خوب جایی را برای آرمیدن برگزیدی.

سال ها اسارت را در بغض فرو خورده ات تاب آوردی.

سال ها، سجده گاه پیشانی ات را بر سنگ فرش های خیس و نمور طاقت آوردی تا سر بر آستان چنین مولایی بسایی.

شاید آن روز، شهادت را آرزو داشتی؛ ولی نه در اسارت.

چه خوب مسافر شهید حرم مولایت شدی!

بوی سوختگی دل تو بود که نفس پروانه ها را بند آورد.

کاروان کاروان، قافله عشق به راه انداختی و فیض درونی خویش را همه گیر کردی و خود سردسته این قافله شدی.

ورق ورق روزگارت، سیاهی روزهای غربت را خوب نشانمان داده است.

آن روزها که کرکس های دژخیم، هیبت تیره سایه هاشان را بر تواضع بی آلایشت می ریختند، بی شک نمی دانستند قامت توست که در برابرشان ایستاده و هیچ گاه جز در برابر معبود قد خم نمی کند.

ای راست قامت در هجوم بادهای وحشی ظلم آلود! ایستادگی ات زبانزد خاص و عام است.

سال های سخت اسارت، آرامش تو بود که بی قراری کبوتران خسته را آرام می کرد.

انفاس روح افزای تو به این قلب های مجروح روحیه می داد.

آفرین بر حیات شرافتمندانه ات که پیروزمندانه و با غرور، به انتهای بهترین فرجام ها کشانید.

تو شایسته بهترین هجرت بودی.

تو شایسته خفتن در آرامگاه امن مولایت، در آرامش خاک میهنت بودی.

عزت، برازنده توست.

اکنون بیاسای؛ که وطن، آرامگاه ابدی توست.

تو آزاده نستوه!

آزادگی از آن توست.

پرنده آزاد حرم!

ص:۹۳

رحلت حضرت امام خمینی قدس سره

اشاره

شنبه

۱۴ خرداد ۱۳۸۴

۲۶ ربیع الثانی ۱۴۲۶

Jun.۴.۲۰۰۵

آه از نیمه راه خرداد/حمیده رضایی

حمیده رضایی

نایی نیست تا آوازهای ناسروده ام را در گوش ثانیه ها ضجّه بزنم.

کجای این آسمان ماتم زده، کبوتران عزادار، سر بر جداره های سماوات، خون می گریند؟

از تمام کوچه های شهر، صدای سنج عزا می آید.

خرداد در نیمه راه به کدام محرّم محتوم پیوند خورده است؟

تلخی این اتّفاق مرا خواهد کشت.

تکّه تکّه در خویش فرو می ریزم، قطره قطره در خویش می گریم. پیراهنم را چاک چاک باید بِدَرم.

غمی که در رگ هایم می جوشد، قطره قطره مرا ذوب می کند - حادثه ای این چنین تلخ، حادثه ای این چنین غمگین - .

سرم را بر کدام دیوار بگذارم و های های ببارم؟

صدای شیونم، خواب آسمان ها را در هم می ریزد.

ص:۹۴

پنجره های آه، روبروی حنجره ام گشوده شده اند.

تو را بزرگمرد! در آغوش کدام بهارِ سراسر، از این دیار خواهند برد؟

با کدام دسته از کبوترها به کوچ بال گشوده ای؟

جریان صدایت از لابلای موج ها و زمزمه جاری شان شنیده می شود.

کوچه ها در هم می پیچند.

صدای طبل عزا بلندتر می شود.

گریانی ام را پای هر کلمه خواهم بارید.

دستانم سیاه شده اند.

کلمات عزادار می ریزند بر سطور. لبخندهای فراموش شده.

هنوز خورشید بی رمق می تابد روزهای بدون نگاهت را.

چون شمعی بر فراز خویش در مسیر باد می سوزم.

دهانی نیست تا فریاد کنم اندوه سرشارم را.

در خویش فرو می ریزم.

بر سینه می کوبم، از ثانیه ها عقب مانده ام.

حُزنی عجیب در تنم می دود؛ باید از نردبان سکوت بالا بروم.

تو را در آسمان ها جستجو می کنم؛ دستم به گوشه ردایت نمی رسد.

سرشاری از نور و هنوز تلخی جدایی ات مرا در کوره راه های نرسیدن می دواند و می گریاند.

هوایی ویران در ریه هایم می دود.

خرداد، سیاه می پوشد و بر سر می کوبد.

اینک، صبحی تیره و خبر پروازت و چشم های بارانی که هنوز آسمان ها را ورق می زند...

دست افشان وصال/امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

«زنده تر از تو کسی نیست چرا گریه کنیم

مرگمان باد و مباد این که تو را گریه کنیم

هفت پشت عطش از نام زلالت لرزید

ما که باشیم که در سوگ شما گریه کنیم»

ص:۹۵

هنوز باورش برایم سنگین است؛ صبحی را که صدایی پیچیده در لفافه ای از اشک و بغض و درد خبر داد رفتنت را از کنارمان.

هنوز وقتی به پشت سرم نگاه می کنم، بغضی چنگ می اندازد بر جداره های حنجره ام و اشک، سر بر آشوب دیواره های چشمانِ همیشه به راه مانده ام می کوبد.

گونه هایم، گرمی اشک را حس می کنند و دستانم، سردی بی دستی را.

دستانم خیره خیره می نگرند دستی را که از دست داده اند؛ بی خبر و متحیر.

دستانم می جویند دامانی را که دست در آن انداخته بودند امید فرداهایی بهتر را، از سالیان دور.

تو نیستی؛ هر چند تو را همه جا حس می کنم.

تو نیستی و تو را می بینم که لبخند می زنی از فراز ابرها به من.

من می گریم و تو در خنده هایِ روشن زندگی ات، زندگی ازلی ات را جشن می گیری؛ من عزادار توام و تو دست افشان وصال.

اشک هایم را می گیرم از چشمانی که روزی در تو خیره مانده بودند و جز سکوت، هیچ صدایی نمی توانست تو را دم بزند.

به بالا می نگرم و سایه ای را طلب می کنم که از سرمان پر گشوده است؛ به سبکبالی آفتابی که از پهنا و گستره حوض حقیر، رخت بر می چیند، آفتابی که میلاد نورانی اش را هیچ غروبی نمی تواند در سایه مرگ، پنهان کند:

«رفتنت آینه آمدنت بود - ببخش

شب میلاد تو تلخ است که ما گریه کنیم»

به یاد می آورم روزی را که بر شانه های دریا، بر امواج متلاطم دست ها و اشک ها، دریا که نه، اقیانوس را می بردند.

تو اقیانوس بودی؛ اقیانوسی بودی که در خویش، دریاها را جای داده بودی؛ دریاهایی که هر یک به فتوای تو موج برمی داشتند رسالت خویش را.

دریاهایی که با خورشیدی در میان سینه، روزی بر روی همین دست ها به حرکت در آمدند، با خورشیدی خونرنگ، درون سینه هایشان.

تو پدر آب ها بودی - همان دریاها را می گویم -

بهتر که می نگرم می بینم که تو را نیز نباید گریست؛ که رفتنت جز رسیدن نیست:

«ما به جسم شهدا گریه نکردیم، چطور

می توانیم به جان شهدا گریه کنیم»

تو نگریسته بودی در جام جهان نمای جانت، لحظه های روشن وصال خویش را.

تو انتظار می کشیدی لحظه موعود را.

جام جانت را از هر چه تعلق کاستی تا لبریز شراب ازلی شود که خویش فرمودی:

«غم مخور ایام هجران رو به پایان می رود

این خماری از سر ما می گساران می رود

وعده دیدار نزدیک است یاران مژده باد

روز وصلش می رسد ایام هجران می رود»

تو را وعده داده بودند به دقایقی که خویش بر آن ها آگاه بودی.

نمازت را که خواندی، چشم به راه آمدن سپیده روز موعود نشستی؛ با آیات نور بر لب، با اندیشه ای راسخ و ضمیری پاک و ایمانی مطمئن، چشم بستی.

مرگ اگر دل داش/نزهت بادی

نزهت بادی

جدایی، مرید و مراد نمی شناسد، آداب عاشقی نمی داند و رمز و راز اطاعت را نمی فهمد که اگر می شناخت و می دانست و می فهمید، دست به سوی آن یار قدسی ما بلند نمی کرد و چنگ به جان شیرینش نمی افکند.

جدایی اگر دل داشت و می توانست از دل خیل عظیم عشاق قسم خورده به راه حضرتش بگذرد، کجا تاب آن داشت که امت آخرالزمان را به چنین بلای عظیمی گرفتار سازد و سایه جهان گستر روح خدا را از سرسپردگانش برباید.

وا حسرتا که فراق اهل معامله با دل نیست؛ و گرنه، تمام جان سپاران امام عشق، بی پروا جانشان را

به زیر پای آن پیر مراد می نهادند و سینه به روی مرگ چاک می دادند و هر یک هزار بار می مردند تا دمی از عمر آن عزیز کم نشود.

ما عهد بسته بودیم که تا وقت ظهور آن یار نازنین، دست از نائبش برنکشیم و تا پای جان به پای او بایستیم.

اکنون چگونه بیاموزیم که بی نگاه ازلی و ابدی او که شفقت شفق و صلابت فلق را برایمان به ارمغان می آورد، چشم به صبح و غروب بگشاییم؟

ما بر شانه او تبر بت شکن ابراهیم علیه السلام و در ید بیضایش عصای موسی علیه السلام دیدیم و در دم مسیحایی اش، اعجاز عیسی علیه السلام را.

او کسی بود که چون سخن می گفت، از شهد کلامش، حلاوت سخن رسول الله صلی الله علیه و آله بر دل می نشست و صلابت کلام علی علیه السلام.

او برای ما آیتی بود از جانب خدا که همه نشانه های انبیا و اولیا را با خود دارد؛ پس چگونه باور کنیم که آیت حق بمیرد و روح خدا از کالبد مرد خدا پر کشد؟

ما نیز می دانیم که میان مرگ و مردان خدا الفتی است ناگفتنی و اشتیاق امام خمینی قدس سره نیز به رفتن، بیش از تمنای ما برای ماندن اوست؛ پس میان خواسته ما و امام، حق با اوست که جز حق نمی خواهد.

اما با دل چه گوییم که داغ بی انتهای او را تاب بیاورد و آرام شود؟

جز همانی که ابا عبدالله علیه السلام به زینب کبری علیهاالسلام در وقت وداع آخرین خویش فرمود:

«مرگ، سرنوشت محتوم اهل زمین است، حتی آسمانیان هم می میرند، بقا و قرار فقط از آن خداست و جز خدا قرار نیست کسی زنده بماند. اوست که می آفریند، می میراند و دوباره زنده می کند، حیات می بخشد و بر می انگیزد. جدّ من که از من برتر بود، زندگی را بدرود گفت، پدرم که از من بهتر بود با دنیا وداع کرد، مادرم و برادرم که از من بهتر بودند، رخت خویش از این ورطه بیرون کشیدند. پس صبور باید بود و شکیبایی باید ورزید».(۱)

چشم به راه آفتابی دیگر /سید حسین ذاکر زاده

سید حسین ذاکر زاده

با آن همه التماس، این چراغ هم از این خانه هجرت کرد.

یعنی دوباره آسمانمان بی مهتاب می ماند؟ یعنی دوباره باید فانوس به دست، در حاشیه خاک گرفته تاریخ، در پی خاطرات رنگین زمانه حضور بگردیم؟

۱- . تاریخ الامم و الملوک، ج ۳، ص ۲۴۰.

مگر ما چه کرده ایم که این غربتِ مدام، رهایمان نمی کند؟

مگر ما چه کرده ایم که در دامن این روزگار نشسته ایم؟

خورشیدمان هم که با همه سخاوتش، پشت ابر پنهان است.

تازه داشتیم مزه همنشینی با آفتاب را مزه مزه می کردیم.

پُشتمان تازه به صلابت کلامش گرم شده بود.

دست هامان تازه از انجمادِ رخوت روزمرّگی در آمده بود.

زانوانمان تازه قوت گرفته بودند و چشم هامان تازه داشتند به وسعت این نور عادت می کردند.

با وجودش خودمان را انگار در مکّه می دیدیم؛ در امتحان سخت شعب، در شادی بی نهایت هجرت، در غرورِ غروبِ بدر.

انگار ما دوباره ایمان آورده بودیم و آزمایش می شدیم!

پس چه شد؛ چرا دوباره تنها شدیم؟

مگر ما دنباله خوبی برای سرآغاز راه نبودیم؟

ما که پیمان نشکستیم. هنوز هم دست هامان بوی بیعت می دهند، حرفمان هم که هنوز یکی است.

حالا هم چشم به راه آفتابی دیگر، در متن این جاده نشسته ایم. می بینی این نوری که دارد می آید، چقدر شبیه آفتاب ماست!

تا کوچه های سیاه پوش/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

آن روز که آمدی، زمستان فراموشمان شد.

دل خوش کردیم به بهاری که از نفس های مسیحایی ات، به گل می نشست تا ایمان بیاوریم که می توانیم با دل سپردن به آسمان، کوچه های سرد و تاریکمان را دوباره با انگشتان طلایی خورشید روشن کنیم و توانستیم.

با تو پنجره های سرمازده شهر را به سمت روشن ترین منظره ها گشودیم.

آمدی و کبوتران آزادی را از فراز جماران به پرواز فرا خواندی. ...

امروز که می روی، در اوج بهار با چشمانی مه آلود، سرمای رفتنت را حس می کنیم، نگاهمان را در اشک می پیچیم و فراقت را در بارانی ترین روز زمین، به سوگ می نشینیم.

می روی؛ با دلی مطمئن و قلبی آرام.

ما می مانیم، با غریبانه های کبود که در گوش در و دیوار جماران به مویه نشسته ایم.

مصیبت، سنگین تر از آن است که شانه های نحیفمان را طاقت بردنش باشد.

کوچه های سیاهپوش، خیابان های عزادار، ناله های جانسوز، تنها تصاویر شهر بعد از تو است.

آه، امام! این چهره های در غم نشسته، این پروانه های رها شده در شعله های بی تابی، شمع وجود روشن تو را جستجو می کنند.

تو بودی پر تپش ترین لحظه های بالندگی که در آینه بلند نگاهت تکثیر می شد و حالا در فراسوها، کنار فرشتگان سپیدپوش به نظاره مان ایستاده ای.

می دانیم که از آن دوردست نیز نگاه متبرکت را از اُمت داغدیده ات بر نمی داری و مثل همان روزها که از بلندی های جماران، برایمان دست تکان می دادی و به رویمان لبخند می زدی، امروز نیز مهربانی هایت را در نگاهی دیگر و دست های مهربانی دیگر حس می کنیم.

اگر چه نیستی، اما مریدان اندیشه آسمانی ات – این ملت صبورِ همیشه سرفراز – ، جاده آرمان هایت را با توکل به او که بزرگترین است و به اقتدای کسی مثل تو، همچنان مسافر خواهد ماند؛ تا روزی که آن سوار سبز پوش، از راه برسد.

شبِ میلادِ تو تلخ است که ما گریه کنیم/باران رضایی

باران رضایی

«زنده تر از تو کسی نیست چرا گریه کنیم؟

مرگمان باد و مباد آن که تو را گریه کنیم

هفت پشتِ عطش از نامِ زلالت لرزید

ما که باشیم که در سوگِ شما گریه کنیم»

قطره از دریا چه بگوید؟

چگونه در سوگت ببارم، که روحِ بلندت در کالبد زمان جاری است؟

باغبان!

ص:۱۰۰

دلم تنگِ دیدارِ توست.

به جماران می آیم؛ با این امید که بار دیگر سایه لطیفِ دستانت را حس کنم.

وحشتِ جای خالی ات، سینه ام را به درد می آورد؛ امّا نه، تو هستی. همه جا حضور داری.

هنوز، حجمِ هوایی که تو در آن تنفس کرده ای، در فضا باقی است.

همدمِ همیشگی ات - قرآن - هنوز بر آن میزِ کوچک، زیرِ طاقچه پیداست.

حالا می فهمم، آن کوهِ استقامت و قاطعیّت، تکیه بر قرآنِ خدا داشت؛ تکیه بر کلام وحی.

ای که کلامت نور در دل ها ریخت!

جز زلالِ واژگانِ تو آیا از سیاهیِ جهلمان مفرّی بود؟

زمانه، دستِ توانای تو را کم داشت تا بت های نو را بشکند.

چگونه بر فراقت بگریم، حا آن که قلبِ جهان، هنوز با ضربانِ جاریِ روحت می تپد، که حضور داری و بر کشورِ دل ها حکومت می کنی؟

روحِ خدا!

می بایست می رفتی که روحِ بلندِ تو در تنگنای زمانه نمی گنجید.

می بایست می رفتی؛ در همان نیمه خردادِ موعود، همان نیمه خرداد که درهای فرج به رویت گشوده شد و تو سبکبال، پر کشیدی.

سلامِ خسته ما را بپذیر و از دیارِ همیشه سبزِ ملکوت، فاتحه ای بر جان های مرده مان نثار کن؛ باشد که بار دیگر، به مددِ دمِ مسیحای تو جان بگیریم.

بر شانه های بهشت زهرا/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

... حنجره ها خسته بودند و گلوها خشک.

شانه ها، غبار یتیمی را بیشتر حس می کردند؛ شانه هایی که مهربان ترین پدر انقلاب را تا بهشت زهرا علیهاالسلام مشایعت کرده بودند.

نیمه خرداد فرا می رسید؛ نیمه خردادی که یاد آور سال های آغازین خود باوری بود؛ نیمه خردادی که یاد آور دست های به هم گره شده مردم در صحنه های قیام بود؛ صحنه هایی که سعی در اصلاح تاریخ داشت، اصلاح تمام دل هایی که کمبود عشق داشتند.

غم بود و قطره های بلورین اشک که بر گونه کودکان می دوید؛ ماتمی جان کاه که شانه جوانان و دل پیران را از فراوانی اندوه، شکسته بود.

ماتمی که خاطرات انقلاب را با قطرات اشک، ورق می زد و تِمثال «امام قدس سره» را تا ابد به آیینه اذهان می سپرد.

آن روز، بر شانه های بهشت زهرا، نوری بود که از خود باوری به «خدا» باوری رسید.

عالَم را مظهر خدا می دانست و امت اسلامی را به خویشتنداری و پرهیز از گناه در پیشگاه خداوند ترغیب می کرد.

آن روز، شانه های بهشت زهرا، «عارفی» را به منزل ابدی می رساند که «عرفان» را از صندوقچه های غبار گرفته مکاتب و مدارس، به «میدان جبهه ها» آورد و جوانانی را با عارفانه های حسینی علیه السلام آشنا کرد که تاریخ با تکرار نامشان به خود خواهد بالید.

... و عاقبت خود پیر و مراد عارفان عاشق و عاشقان عارف در کنار آنان منزل گرفت و بزم بدون «پیر» آنان تکمیل شد.

درود خداوند بر ارواح شهیدان انقلاب اسلامی و امام شهیدان! یادشان زمزمه مدام ماست.

هنگامه وداع خورشید/محمد علی روزبهانی

محمد علی روزبهانی

باورمان نمی شد یکباره با عمود خیمه حیاتمان و تمام روح و جانمان وداع کنیم.

هرگز باورمان نمی شد دیگر چشم هایی را که تمام غم ها و غصه ها و ترس هامان را به یک نگاهش می شستیم، نمی بینیم.

داغ بی تسلای تمام عالم به جانمان افتاد و پشتمان زیر بار فراقش خم شد.

ص:۱۰۲

ما به چشم خود، برگ ریز هزار خزان را در بهار دیدیم و سیلاب اشکمان، سنگ ها و صخره ها را شکافت.

تمام دعاهای نوشته و نانوشته را خواندیم؛ هر چه داشتیم و نداشتیم نذر کردیم؛ شب و روزمان را به استغفار و استغاثه یکی نمودیم؛ اما اراده حق و تدبیرش بالاتر از تمام آرزوها و آمال ما بود.

دیگر نوبت آن رسیده بود که «با دلی آرام و قلبی مطمئن»، سر به شانه های آسمان بساید و به «غایه آمال العارفین» بپیوندد.

پس از عبور قرن ها، بار دیگر شهادت مالک را در رکاب علی علیه السلام دیدیم و عروج عمار و

ابوذر و حبیب را به سوگ نشستیم؛ مگر نه این که فریاد زدیم «عزا عزاست امروز، روز عزاست امروز مهدی صاحب زمان، صاحب عزاست امروز»؟

اینک، هنگامه وداع بود؛ اما چگونه وداع می کردیم؟

روشنایی بی آفتاب مگر ممکن است؟

و مگر جز سیاره هایی یخ بسته و تاریک بودیم که با طلوع او، نسیم حیات و زندگی در آب و گلمان پیچید و زنده شدیم؟

مگر جز این بود که او با دم مسیحائی اش امتی را زنده کرده بود؟!

اینک چگونه می ماندیم، ما که تمام وجودمان از وجود او بود و همه روشنی دلمان از چراغ چشم های او؟

بعد از او گمان نمی کرد که دیگر بمانیم و هُرم ولایتش را بار دیگر احساس کنیم؛ اما دوباره فضل الهی بر ما منت نهاد و نور ولایت از وجود وصی امام عشق، بر ما تابید.

ما نیز شکر گزار این بزرگ ترین نعمت حق شدیم و ثابت کردیم که ما از امت حجاز بهتریم و اگر آن روز که عصاره عالم امکان، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله چشم از جهان فرو بست، در جوار نبی اکرم صلی الله علیه و آله بودیم، هرگز نمی گذاشتیم چاه های مدینه، راز دار و همدم علی علیه السلامباشند. به خدا قسم نمی گذاشتیم!

ص:۱۰۳

به سبک ضجّه/محمد کاظم بدر الدین

محمد کاظم بدر الدین

در گردنه های پر تأمل پیامدها، التهاب را در بطن خرداد نظاره می کنیم.

لحظه های اندوهناکِ روزی که قبایل گل رویانِ آسمان را حتی داغدار کرد.

در مجاورتِ افسوس، نظاره گر شراره های آتش بر باغ این حوالی هستیم.

شیون یکباره تندرها، خروش امواج اقیانوس ها.

دیگر رغبتی نیست تا دستانِ لطیف و حریرگونه پنجره در آغوش آفتاب، رنگی از همیشه بزنـد. آن چنان در رؤیا که روزهای پیشین می دیدیم.

بعید هم نیست از چنان حادثه ای، چنین سبک و سیاقی از ضجّه. وِلْوِله ای به جانِ پروانه های اشک افتاده که مپرس.

آشوبی در ایلِ پرستوهای عاشقْ دل به پا شده که مگو.

آه، که ماتمی بد آهنگ در جمالِ آینه هایِ صیقلی رخنه کرده است.

شاید سطری از دیباچه رستاخیز به این منوال باشد.گویی گوشه هایی از دگرگونیِ دنیای ته رسیده، به این طریق.

تفتیدگی زمین خرداد ماه، مسدود شدن جاده بهار امّا، حاکی از وداعِ خزان آورِ مردی ست که رهنمون ما به سمت گلواژه سکر آورِ جاودانگی بود.

ابدیّتی که پیغام شفاف خدا را در بر دارد.

دنیا هنوز مبهوتِ خمینی قدس سره ست.

«دریغا! مردی از تاریخ پیشتر

و از همه بیشتر

مردی که از بهار یادگار ماند

چون بذر در خاک شد

امّا در شکفتن ماندگار ماند»(۱)

۱- . سیّد علی موسوی گرمارودی.

آیینه «علی»/علی خالقی

علی خالقی

«زنده تر از تو کسی نیست چرا گریه کنیم

ننگ بادا و مبادا که تو را گریه کنیم

ما به جسم شهدا گریه نکردیم مگر

می توانیم به روح شهدا گریه کنیم»

آغوش ها را فشرده در داغ خویش رها کردی.

چگونه بار سنگین فراقت را بر دوش خسته و درمانده خویش تاب آوریم؟

این هوای یله که بی تجلی لبخند تو تنفس مس شود، حتی گلوی لحظات را می فشارد.

سر بر شانه کدام دیوار بگذاریم که حتی دیوارهای «جماران» نیز تاب ایستادن ندارند؟

کدام نگاه عاشق را روشنای مسیر ظلمانی فردایمان بگیریم؟

آه، امام! حتی دقیقه ها با بی میلی تمام، پای خسته خویش را به جلو می کشند.

دنیای بعد از تو چه خواهد بود؟

کاش بار دیگر از جای برخیزی!

کاش بار دیگر بر منبر ساده و محقّر خود بنشینی و جهانی را به تلاطم در آوری!

کاش بار دیگر با عاشقانت به گفتگو برخیزی!

کجاست پتک آهنین صدایت که بناهای ستم را به لرزه می انداخت؟

کجاست آوای دلنشین کلامت که بوی خدا در تمام واژه هایش موج می زد؟

ما را که می شناسی، ما همان مشتیم که تو گره کردی.

همان قامت خمیده ای که تو استوارش نمودی.

همان چشم خواب آلوده ای که تو بیدارش کردی.

همان پرنده خسته ای که تو به پروازش خواندی.

چگونه می شود تو را از یاد برد؟

چگونه می شود تو را از درون سینه خویش جدا کرد و بر خاک تیره سپرد؟

این دست های به سویت آماده، دخیل نیاز است؛ دخیلی که سال ها بر دیوارهای جماران بسته بودیم.

ص:۱۰۵

شانه های روزگار، مردی را بر دوش می کشد که تمام حقیقت و مجاهدت و عبودیت را بر دوش خویش می کشید و پیامبرانه، روشنای مسیر سیر و سلوک سالکان حق بود.

کوهی که تندبادهای زمان را عاجز کرد و دریایی که شعله های حقیر آتش افروزان جهان را خاموش

کرد.

اینک، بوی تو را فقط از دامان فرزندت می شنویم؛ او که همیشه در کنار تو بود و جام عشق را از دست تو نوشید.

بعد از تو جمال «سید علی» آئینه توسل ماست.

جمال آفتاب/محمد علی روزبهانی

محمد علی روزبهانی

تو آمدی؛ مثل آیینه، مثل آب و مثل تمام روزهای گرم و زیبای وطن.

نور عرفان را از کنج عزلت بیرون کشیدی و از آن ذوالفقاری ساختی حماسه آفرین.

کتاب «شهادت» را که می رفت تا در غبار غفلت زمانه، مهجور بماند، بار دیگر گشودی و به ما فهماندی مرگ در راه حق، حیات برتر است.

هرگز از یاد نمی بریم هزار بهار را که بر باغ خزان زده قلبمان هدیه آوردی و با طلوع آفتاب خویش، در زمانه تندبادهای سهمگین و شب های بی سحر، ستاره صبح وطن شدی.

چگونه از یاد ببریم آن همه باران را که بر کویر تشنه و ترک خورده دل و جانمان جاری کردی؟

دانه به عشق دیدار آفتاب از زمین بیرون می آید و ما به عشق تو از پیله جهل خویش برون آمدیم و به یاری تو به قله های معرفت صعود کردیم.

زمان می گذرد و ما در این عالم، اسیر دست ثانیه هاییم و این نیست جز تقدیر خداوندی که خود فرمود: «کلُّ نفسٍ ذائقه الموت».

اینک، تمام حرف ها و واژه ها به هم می ریزد، دست و دل می لرزد و زمان از حرکت می ایستد.

تو ندای «یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّهُ ارْجِعی إِلی رَبِّکِ راضِیَهً مَرْضِیَّهً» را لبیک می گویی و در ابهتی عظیم، عروج می کنی و جاودانه می شوی.

هنوز گرمی نگاه و عارفانه شعرهایت، شعله بر سردی شب می زند و اکنون، درخت انقلاب که باغبان آن تو بوده ای، با عزت و شکوه به سمت آسمان پیش می رود و عطر شکوفه های آن، تمام تشنگان اسلام ناب را از هوش می برد و ما بیعتی ناگسستنی از عمق جان با وصی تو بسته ایم. بیعت با وصیّ تو، عهد دوباره مان با تو است.

امام لاله ها/فاطمه حیدری

فاطمه حیدری

هر پنجره را که می گشایم، هر باغ را که می نگرم، هر گل را که می بویم، هر بهار را که نفس می کشم، هنوز بوی تو را می دهد؛ بویِ آمدنت، بوی ماندنت و بوی رفتنت.

در تلاطم امواجِ خروشانِ انقلاب، با هر کلام معطرت، کوچه ای را بهاری کردی.

آمدی؛ بعد از غربت دیرین.

تازه بوی غربتِ خاک غریب از چهره خسته ات محو می شد که آهنگ سفر کردی و بر بال ملائک قدم نهادی.

تازه عطر وطن می گرفتی و وطن از تو نور می گرفت که در سوگش نشاندی.

تازه لبخندِ خدایی ات، زخم شِکنجه سال ها غربت را محو می کرد که راهی بهشتِ زهرایی ات شدی.

رفتی و در بهشت آرام گرفتی و صد قافله دل را همراه قاصدک به آنجا کشاندی.

بهشت زهرا، دار الاماره قلب هامان شد.

رفتی و نگاه بارانی جماران، به چشم های اشک بار عاشقانت، پیوند خورد.

خورشید جماران/شکیبا سادات جوهری

شکیبا سادات جوهری

باران گرفت چشمانم را و خاطره آمدنت، حقیقت کوچه باغ های آرزو را در ذهنم مجسم کرد.

چقدر شکوهمند آمدی!

امروز، پنجره ها خاموشند

من به عظمت نگاه مهربان تو می اندیشم.

صدایت را می شنوم که صدای تو تبلور همه ترانه های آبی است.

کبوتران به چشم های زیبای تو اقتدا کردند، هنگام کوچ.

آرام و پرخروش آمدی و جهانی از جوشش قیامت، به قیامت برخاست.

تو از قبیله کدام بهار بودی که دست هایت بوی مهربانی و بهار می داد؟

تو در فصل سرد، بهار را به ارمغان آوردی و افق روشن را در منظر ما گشودی.

در بهاری ترین روز خویش – که فصل خزان ما بود – پرواز کردی و بودنت را آغاز.

هنوز پرندگان از قفس رها نشده بودند که تو پر گشودی.

کجایی ای چشم جماران، ای امام آیینه ها، ای نسیم معطر، ای روح الله!

بعد از تو خورشید جماران خاموش است و دل ها در آتشکده داغت سوزان.

هنوز نگاه ژرف تو در آسمان پیداست.

بیدارترین/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

ای به خال لب دلدار گرفتارترین!(۱)

ای گرفتار به خال لب دلدارترین!

ای نسیم نفست سبزترین چامه دهر!

وی زلال نگهت ساغر سرشارترین!

با اشارات سرانگشت تو پیداست هنوز

تا فراسوی افق جاده هموارترین

مرغ دل در قفس زلف بُتان خانه نکرد

به هوای خَمِ آن طرّه طرّارترین

ظلمتِ وادیِ هول است و سراغی ز تو نیست

به کجا خفته ای؟ ای دیده بیدارترین!

ص:۱۰۸

۱- مصراع، وامی است از عبد الجبار کاکایی.

ز گرفتار خیالت به نگاهی یاد آر

ای به خال لب دلدار گرفتارترین!

گمان کنم که از این بغض کینه می میرم / علی خالقی

علی خالقی

نصیب آینه ها تا غبار ماتم شد

تمام ثانیه ها ساکن محرم شد

نگو که رفتن تو ماتم کمی است، ببین

که پایه های جماران تو قدش خم شد

غم غروب تو تا روی جاده ها پیچید

دوباره ولوله ای در نهاد عالم شد

چگونه صبر کنیم ای تمام هستی ما!

که درد بی کسی و رفتن تو توأم شد

تویی که هر دو لبت باغ را تجسم کرد

نمی شود که به این راحتی تو را کم کرد

نمی شود که نگفت از تو آبرو داریم

و از طراوت گفتار تو وضو داریم

تو سرنوشت دل انگیز یاسمن بودی

و رنگ و بوی بهارانه چمن بودی

بیا که ما همه در ماتمت پریشانیم

و مثل نقطه ای از این زمین ویرانیم

گلوی خشک مرا می فشارد این ماتم

یقین بدان که نهایت ندارد این ماتم

منی که در نفس جاده ها زمین گیرم

گمان کنم که از این بغض کهنه می میرم

ص:۱۰۹

انتخاب حضرت آیت الله العظمی خامنه ای به رهبری

دست های تو و سرنوشت وطن/حمیده رضایی

حمیده رضایی

هراسی از کوفتن بر دروازه های دقایق نیست؛ تلخی عروج امام و شیرینی نگاه مهربان تو.

گـام می زنی پـا به پـای خورشـید، گام هایت در مسـیر رسـیدن در گردنه های خاک به زانو در نخواهـد آمـد که چشم هایت فانوس راه اهالی ست، که سرشاری کلامت اقیانوس معرفتی ست جاری.

ای هم قبیله نور!

از مسیرها و پنجره های سرشار، شایستگی ات را گام به گام از جان دنبال می کنیم.

هوای این حوالی در هم نخواهد پیچید تا نفس در کنار چشمه ماهتاب تازه کنی.

خاک را به بهارهای در راه وعده داده ای – سبز، از طلوع سرشار –.

ادامه می دهی راه چابک سوار دروازه های یقین را.

آن چنان محکم ایستاده ای که هیچ دوزخْ نفسی، جرات جسارت نخواهد داشت، که هیچ گردنه گیری در این حوالی، دلیری نتواند کردن.

ذرّه ذره این خاک، با تو هم نواست؛ چشم های مشتاقمان گواه!

قبیله دار نور!

گوشه گوشه خاک از بهار آکنده میهن، در دست های تو از عطش نور شدن سیراب شده است.

ص:۱۱۰

حُزنی که در رگ های میهن در نبود رهبر دویده است، به شوری مبدّل می شود؛ اگر لحظه ای از پشت پلک های خورشید بنگری به دیده رهبری - حُزنی سرشار از شور خواهد شد - .

در بیداری و خواب، سرنوشت میهن را به دست های تو می سپاریم.

چراغ های راه در دست های تو سو سو می زند.

اگر چشم های مهربانت نبود، فصلی بی پرنده و باران بودیم.

سبزی این خاک، مدیون تلاش توست بزرگمرد، که با تو گویی تمام ستاره های دنیا بر طاقچه های میهن، پر نورتر از همیشه، تا ابد خواهد درخشید.

غربت/نسرین رامادان

نسرین رامادان

این روزها که چهره تو سخت در هم است

گویا دل تمامی عالم پر از غم است

سنگینیِ سکوتِ تو فریاد می زند

از غربتی که با دلِ خون تو همدم است

طاقت ندارم آنکه پریشان ببینمت

از بس که خاطر تو برایم معظم است

هر چند چشم هایِ تو لبخند می زند

اما غمی بزرگ در عمقش مُجسّم است

باور کن ای نواده زهرا بدون تو

حتی بهشت نیز برایم جهنّم است

پیوند می زند دل ما را به یکدگر

مردی که دلشکسته ترین مرد عالم است

عاشورای خرداد/سید علی اصغر موسوی

قیام خونین پانزده خرداد

یکشنبه

۱۵ خرداد ۱۳۸۴

۲۷ ربیع الثانی ۱۴۲۶

Jun.۵.۲۰۰۵

سید علی اصغر موسوی

دست های اهریمن، در آستین طاغوت جا گرفته بود و نخ های نامرئی، صحنه آرای استبداد شده

بودند!

طاغوت، با آن غرور نمرودی، نمی توانست نوای حق جویان را تحمل کند؛ دست های عنکبوتی اهریمن هم به دنبال فریب های تازه می گشت.

گویی آسمان، «روح» تازه ای در کالبد فراموش شدگان دمیده بود؛ دست های مؤمن به هم گره شدند تا مقابل اهریمن، مصداق «بنیانٌ مرصوص» شوند!

اینک، مردی از دودمان ولایت به پا خاسته بود تا تحقق استقلال و آزادی را از «ذهنیت» به «عینیت» برساند.

مردی به پا خاسته بود تا از دل «دیانت»، «سیاستی» سالم به همراهی مردم برگزینند.

ص:۱۱۲

مردی به پا خاسته بود تا عظمت از دست رفته «ایرانی» را که با کاپیتولاسیون، زیر سؤال رفته بود، بازگرداند.

کسی، مردم را به عزّت مسلمانی فرا می خواند که در مکتب «هیهات منّا الذله» رشد یافته بود و به اندیشه و رفتار خود ایمان داشت.

ایمان داشت به درسی که از «عاشورا» می آموخت و نیمه خرداد ۴۲، عاشورایی در دل ها انگیخته بود که بوی آزادی می داد؛ آزادی از تحقیر اجانب، آزادی از سلطه گروهی حقیر که خود را با بزرگان تاریخ هم قواره ساخته بودند.

خیابان به خیابان، کوچه به کوچه، میدان به میدان، سرخی خون های بی گناهی بود که عطر سیب می داد.

هر قطره خون، بذری بود که خبر از بهاری دل انگیز می داد؛ بهاری که با فرا رسیدن آن، پرستوهای کوچیده بازآیند و نوای آزادی سر دهند.

خون شهدای ۱۵ خرداد، اعتقاد جامعه ایرانی را به دین و باورهای الهی اش تضمین کرد.

درود بر روان امام قدس سره و شهدای ۱۵ خرداد سال ۴۲.

ص:۱۱۳

روز جهانی محیط زیست

ورای دودهای معلق/حمیده رضایی

حمیده رضایی

پای کدام جاری رود، هم صدا با کدام آواز دل انگیز پرندگان، زیر سایه کدام سپیدار، بیرون از کدام دایره سیاه دود، از کدام پنجره باز رو به افق، بال در بال کدام دسته از پرستوهای مهاجر، موج در موج با کدام ماهیان رنگین، همراه، رنگ در رنگ با کدام پروانه های رها، جوانه در جوانه با کدام بهار سیاه؟

حلقه حلقه دود، تکرّر سنگین سرب مذاب، مه دود کربنی و ریه های مسموم لبریز از هوای سمی.

طبیعت روی پاشنه می چرخد.

دست در دست فراموشی، چشم هایش را می بندد و سرفه می کند.

صدایش به گوش نمی رسد در انبوه صدای بوق ماشین و مه سنگین دود.

زمان به پیش می رود؛ آن چنان که تنها گَردی از عبورش روی دودهای معلق در هوا پاشیده می شود؛ نه دستی برای یاری، نه پلکی گشوده در زلالی.

ص:۱۱۴

دست هایش را بلند می کند؛ هیچ درختی نیست تا از شاخه هایش سبز بیاویزد.

هیچ بهاری به این دیار نخواهد رسید از لابلای این همه دود و غبار و سیاهی.

طبیعت، روزهای طراوتش را از یاد برده است و در برهوتی مانـده از خاطرات سبز، دست زیر چانه برده و می اندیشـد به سبزی از خاطر فراموشش و چشم می چرخاند روبروی جوانه های خشکیده و رودهای ساکن و دردهای فراوانش.

کدام آرامش؟ کدام طبیعت؟ کدام سبزی؟ کدام طراوت؟

بهار، روبروی طبیعت له له می زند؛ سر در گریبان و خاموش.

خورشید، آخرین تلاش هایش را می کند تا با آخرین رمق هایش، بتابد از لابلای این همه سیاهی.

روز جهانی طبیعت و همچنان صدای بوق ممتد ماشین ها و تیرگی زمخت آسمان.

طبیعت و خوابِ آشفته لحظه هایی که دیگر نیست.

باید سبز اندیشید تا زیر طارمی های فرسوده خاطره، نفسی تازه کند طراوت از دست رفته خاک.

روز زیبایی/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

سیاه، سیاه، سیاه،

آسمان شهر من آبی نیست.

آسمان شهر من رو سیاه است.

آسمان شهر من پرنده ندارد، ابر ندارد.

درختان شهر من، همگی افسرده اند؛ رنگ برگ های درختان شهر من کبود است.

در شهر من، قناری ها، خواندن بلد نیستند.

لهجه پرندگان شهر من سکوت است.

در کوچه های شهر من، بوی خاک باران خورده نمی آید.

خورشید شهر من، اصلاً نمی درخشد.

هوای شهر من، بوی غلیظ سرب و کربن می دهد؛ من باید ماسک بزنم...

باید پل بزنم میان خودم و طبیعت.

می خواهم فاصله ها را بردارم؛ امروز روز من است.

امروز، روز زمین است.

امروز، روز زیبایی است!

در زندگی یک روزه من، ماشین ها دود نمی کنند.

آب رودخانه ها، زلال و صافند.

ابرها لمس می شوند.

آسمان آبی است.

پرنده ها اجازه خواندن دارند!

امروز، روز بزرگداشت آواز همه پرنده هاست.

روز تولد دوباره طبیعت است.

در زندگی یک روزه من، شاعران فقط غزل سبز می سرایند

بوق، ممنوع!

دود، ممنوع!

زباله، ممنوع!

امروز، روز جهانی زیبایی است.

به قناری ها فرصت داده می شود تا آوازشان را بپراکنند.

به گل ها اجازه می دهیم تا عطرشان را منتشر کنند.

به پرنده ها کمی وقت می دهیم تا بی هیچ دغدغه ای، در آسمان، تمرین پرواز کنند.

به درخت ها اجازه می دهیم تا ابراز وجود کنند.

ص:۱۱۶

به طبیعت فرصت می دهیم تا زیبایی هایش را تبلیغ کند.

به گنجشک ها مجوز ساخت آشیانه بر درخت را می دهیم.

ماسک ها را بردارید!

به ریه هایتان استراحت بدهید!

هوا چقدر خوش طعم است!

خورشید چقدر نورانی است!

قله های سبید کوه ها را، می شود تماشا کرد.

این نقاشی نیست؛ این ها زائیده قلم خالق آفرینش است.

چشم ها را دریچه ای کنیم رو به قشنگ ترین منظره های دنیا.

بیائید! فقط یک روز را سبز زندگی کنیم.

ولادت حضرت زینب علیهاالسلام

اشاره

یکشنبه

۲۲ خرداد ۱۳۸۴

۵ ربیع الثانی ۱۴۲۶

Jun.۱۲.۲۰۰۵

شناسنامه صبوری/امیر مرزبان

امیر مرزبان

بـانو که زیبـای نام تو زینت دست های علوی است، چراغ همیشه روشن خانه عشق! امشب، شانه های صـبوری را به امتحان می گذارم و برای صبورترین دست های دنیا، دست هایم می خواهد بنویسد.

سلام، مهربانی موجود آفرینش!

سلام، ابتکار ارزشمند خدا در خلق همه صبر!

سلام بر تو که داری از بهشت، به میهمانی اندوهگین خاک می آیی!

کودک زیبای مدینه، زینت پدر!

چهره ات، حلاوت خنده های پیامبر عشق را دارد.

دست هایت هم قسم رنج ها و دلخستگی های مادرت زهراست.

نگاهت، جذبه نگاه علوی را در همه سکناتم می ریزد.

ص:۱۱۸

لب هایت، ذکر حسین را یادم می آورد و صدای حسن را به گوش جانم.

تو خلاصه همه ی زیبایی هایی، ترجیع بند تمام شهادت هایی، آغاز بی بدیل رسالت های عشقی.

بگو بانو، شادی ام را با کُدام بوته یاس باغچه بگویم؟

می بینی باغ ما به یُمن آمدنت دارد سبد سبد عطر گُل محمدی را در ایوان خانه ها پخش می کند؟

صدای خودت را می شنوی بانو؟

تو در بادها تکثیر شده ای تا امید میهمان سینه های سوخته شود.

تو در ابر تجلی می کنی تا بارانی و همیشه آبی ات شویم.

تو مفهوم همه درخت های نخلی هستی که اندوه آسمان، بر گُرده آنهاست.

آه، پیامبر سرخ ترین اتفاق تاریخ! چشم های کوچکت را باز کن؛ خُدا تو را آورده است تا ایوب، به شاگردی تو بنازد.

تو را می آورند در حریر و تبسم تا نوح، گریه هایش را دریا کند برای همه اندوه جاری ات.

رسیده ای تا مهربانی مسیح، دنیا را بگیرد.

تو خشم موسی را داری در مقابل همه سامری ها و فرعون ها.

تویی عالِم بدون مُعلم، شهیدی که معنای شهادتی، شعری که سطر آخر آن را هنوز نمی شود نوشت، صبری که انتهایش زیربنای محکم عرش شده است و اندوهی که گسترشش، همه کائنات را می سوزاند.

ای اولین کتابت تاریخی صبر!

تو، ترجمه خورشیدی در آغوش علی، خواهر اقیانوسی.

تو، زینبی.

برمی خیزم و به اولین معنای تجلی یافته و همه واژه های صبر، ایستاده نماز می برم.

نوازشگر جوانه ها/حمیده رضایی

حمیده رضایی

آهنگ دف و چنگ می آید؛ چنگ بر دوایر محسوسِ امکان.

آهنگ موزون گام هایت را حس می کنم؛ آن چنان که پس از این، تفتزارهای کربلا استقامتت را.

ص:۱۱۹

راز سر به مهر صبوری ات را از دهان کدام کوه بشنوم؟

باید شنید تو را از جاری زلال کوثر.

تو را از نور سیراب کرده اند که نفست بوی تابش می دهد؟

دستانت را پای هر چه بهار، به شکوفه نشانده اند.

نیلی پیراهنت را ملائک، با رشته هایی از سپیده دمان ازل تافته اند بر پاکی پیکرت.

زینب! آمدنت، زیبایی بهاران در راه است.

تو را خورشید به انگشت حیرت نشانه کرده است، تو را کوه ها به استواری، تو را رودها به جریان و خروشانی.

سنگینی نگاهت، راز نامکشوفِ رنـج های بی قرار شب های شام است و خطابه های آتشینت، آتشـفشانِ جاری از گدازه های خشم تو.

بگذار در این غریبی و تنهایی، هرم نفس های حُزن آلودت، ماه را در هم بپیچد!

آمده ای تا جهانی از استواری در تمام یاخته هایت موج بزند.

بوی سیب و ستاره می دهی.

آمده ای تا چون ابرهایِ سرازیر، بباری بر تشنگی کربلا با زلال چشمان مهربانت.

بانو!

دست هایت نوازشگر شب هایِ یتیمیِ جوانه های نورسِ شکسته است.

در دست هایت، هزار فانوس سوسو زن خرابه های شام می درخشد در شام های غریبان؛

در چشم هایت خورشید پایدار جذبه و اشراق.

بانوی صبر! دامان بلندت، پناهگاه سرهای یتیمی کودکان برادر است در خرابه های قیراندود شام.

روز تبسم های شیرین/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

شادمانه هایت را به تغزّل بسپار، مدینه!

اینک، هنگام سرور آسمان و زمین است!

ص:۱۲۰

اینک خانه کبریایی زهرا علیهاالسلام را صدای کودکی فرا گرفته است که نه تنها زینت پدر و مادر، که زینت آفرینش است.

شکوه نامش از مدینه تا کربلا و از کربلا تا بی نهایت ابدیت خواهد رفت و تاریخ، این زینت استقامت را قهرمان شکست ناپذیر خویش معرفی خواهد کرد.

شادمانه هایت را به حافظه بسپار، مدینه!

امروز، روز جشن دختر خورشید است؛ روز اولین دیدار عاشقانه برادری که همچون پروانه خواهد سوخت و خواهری که همچون شمع، به داغ برادر خواهد گداخت.

امروز، روز تبسّم های شیرین پیامبر صلی الله علیه و آله است که آغوش به نازهای نازکانه زینب خواهد گشود و فرشتگان در آغوش پرندین خویش، او را به تماشای عرش خواهند برد.

امروز، روز زینب علیهاالسلام است؛ روز دختری که مادر مصیبت های تبار خویش است؛ مادر تمام یتیمان پدر و برادران خویش.

امروز، روز زینب علیهاالسلام است؛ روز کسی که واژه صبر، بر قامت شکیبایی اش، رشک می برد و ایوب را از شکوه تحمّل او به شگفتی وا می دارد!

امروز، روز کسی است که مهربان ترین پرستار برای ناسورترین زخم هاست؛ زخم هایی که جز اشک حسرت، مرهمی نداشت و جز شکیبایی، امید درمانش نبود!

امروز، روز زینب علیهاالسلام است؛ روز بانویی که آیینه تمام نمای علوی علیه السلام در استقامت است و تبلور عصمت زهرایی علیهاالسلام در کرامت و عزت نفس.

فصاحت بلاغتش، علوی علیه السلام، عفت و عصمتش زهرایی علیهاالسلام، کرامت صبرش حسنی علیه السلام و شجاعت و وقارش حسینی علیه السلاماست.

امروز، روز زینب علیهاالسلام است؛ روز آفرینش صبر، روز وقار، روز شکوفایی دست های مهربان پرستاری.

آن چه از حضرت زینب علیهاالسلام آموخته ایم، تماشا در آیینه ای است که در آن، تنها زیبایی را

می توان حس کرد و همراه او زمزمه کرد: ما رأیتُ اِلّا جمیلاً؛

حتی اگر این تماشا از دل گودال قتلگاه باشد!

حتی اگر از کوچه های خرمشهر باشد.

درود خداوند بر بانویی که روز عاشورا، صبر را شرمنده خویش ساخت!

درود خداوند بر بانویی که شکوه پرستاری اش را عرشیان ستودند!

درود خداوند بر بانویی که پرچمدار دین پیامبر صلی الله علیه و آله در بحرانی ترین فصل بی دینی در تاریخ شد!

درود خداوند بر زینب علیهاالسلام، بشکوه ترین نام در بلندای شکیبایی!

نصیبمان باد شفاعتش، روزی که سخت محتاج شفاعتیم!

فرزند طوبی/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

بوی تو می وزد، در تمام کوچه پس کوچه های آسمان.

صدایت می پیچد در کنگره های عرش.

تو گریه می کنی و آهنگ گریستن تو، در گستره افلاک طنین می افکند.

فرشتگان، قنداقه نورانی ات را فوج فوج، به طواف می ایستند.

تو کلمه به کلمه در گوش جهان هجی می شوی.

بانوی نور و نافله، شاخه ای از شجره طیبه، فرزند طوبی، زینب! خجسته باد لحظه شکفتن بهشت وجودت، دقایق دلنشین حضورت.

قدم بر خاک می گذاری و ذرات کائنات، عطر خوش وجودت را عاشقانه نفس می کشند و شکوه آمدنت را به سجده می افتند.

ای ادامه کربلا در جاری لحظات! زمین، مقدم عاشورایی ات را مدت هاست به انتظار نشسته است.

چه زیبا بود لحظه ورودت؛ غم و شادی توأمان؛ گریستن پیامبر صلی الله علیه و آله و فاطمه علیهاالسلام و علی علیه السلام آمیخته با هلهله فرشتگان، خنده تو محو در لبخند حسین علیه السلام، و گریه جبرئیل، غرق در تبسم تو.

ای قهرمان قصه بلند صبر و حماسه! فقط تو لایق این امتحان بزرگ هستی! خدا تو را برگزید، از

میان تمام آفریده ها که فقط شانه های کوهوار تو، تاب تحمّل داغ عاشورا داشت.

فقط قلب صبور و دریایی تو، تاب تحمل امواج مهیب اندوه را داشت.

ای زیور حبل المتین! کدام لحظه ات را بسرایم که خاک و افلاک را به شگفتی وا ندارد؟

کدام لحظه وام دار تو نیست؟

کدام لحظه ات معجزه ای ژرف نیست که تو خود بزرگ ترین معجزه پروردگاری؟

ای عالمه غیر معلّمه! چه نیک تو را نامید، چهارمین ستاره روشن ولایت، که علی نیز از تو در شگفت می ماند.

آن جا که گفت: یک و عطر کلامت پیچید: یک! گفت: دو و تو لبریز از روشنان وحی نور باریدی که پدر، لبی که گفت، یک، چگونه، بگوید، دو؟

بانو!

درس وفا و صبر از مادر آموختی و الفبای حماسه و شجاعت از پدر. ادب از حسن علیه السلام آموختی و عشق از حسین علیه السلام!

تو عصاره پنج شاهکار خلقتی.

چه خوب شد آمدی!

اگر نمی آمدی، چه کسی غمخوار شب های بی فاطمه علی می شد؟

چه کسی پرستار زخم های بی شمار پدر می شد؟

چه کسی راوی رنج و اندوه کریم اهل بیت می شد؟

خوب شد که آمدی.

ضربان عاشورا، ضرباهنگ قدم های توست؛ حسین بی زینب علیهاالسلام می شود؟!

بانو!

هنوز خاطره حماسه ات در کربلا، قرن به قرن و سینه به سینه می چرخد.

طواف تو دور خیمه سوخته و شعله ور، برای نجات یادگار حسین علیه السلام و ستون عرش و فرش، هنوز نقل مجالس قدسیان است.

ص:۱۲۳

بانو!

رد پای خون سرخ سرت که بر چوبه محمل زدی، هنوز بر سطر سطر کتاب تاریخ مشهود است.

بانو!

ای روح نماز، نماز نشسته ات در خرابه های شام، ستون خیمه برافراشته «صلوه» است.

هنوز دنیا، شاعر واژه به واژه کلام توست که توفان شد و ویران کرد خشت خشت کاخ ستم را؛ آن گاه که گفتی «ما رایت الا جمیلا».

خوب شد که آمدی؛ چرا که دنیا از دریچه نگاه تو زیبا می شود.

مقدمت خجسته باد، بانو!

پشت و پناهِ بنی هاشم/باران رضایی

باران رضایی

ص:۱۲۴

در آسمان ها شور و شوقِ دیگری بر پا بود.

حریری از نور، روی دستِ ملائک می آمد و زمین از شادی در پوستِ خود نمی گنجید.

علی علیه السلام، با زمزمه قرآن در انتظار بود که ناگاه، نوزادِ فاطمه علیهاالسلام، چشم بر چهره خاکیِ دنیا گشود و خانه کوچک و با صفای علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام، غرق در شادمانی شد.

ندا آمدکه زینبش بنامید.

براستی که زینت جانِ پدر شد و چشم و چراغ بنی هاشم.

آمد تا خطبه های کوبنده و گیرایش، پاسدار آرمان و خونِ شهدای کربلا شود.

شب های مدینه سرشار از عطرِ مناجات و تلاوت قرآنش بود.

نیمه های شب، وقتی به نماز می ایستاد، سقفِ آسمان کوتاه می شد و ستاره ها پا به سجاده اش می گذاشتند؛ گویی فاطمه است که بر سرِ سجاده ایستاده است!

آمد تا مونسِ غربتِ حسن علیه السلام و همدم غصه های حسین علیه السلام باشد.

آمد تا پشت و پناهِ بنی هاشم باشد؛ در روزهای سخت اسارت اهل بیت خورشید.

آمدنش مبارک!

ص:۱۲۵

زینب می آید/علی خالقی

علی خالقی

آسمان، آسیمه سر، خود را بر آستان خاک آلوده زمین رسانده تا شاهد درخشش نور صبری جمیل باشد؛ صبری که استقامت کوه ها را به سخره خواهد گرفت، صبری که آینه و آیت تمام نمای صفات خداوندی است.

به خانه ساده و کوچکی که پذیرای نوری از انوار ایزدی خواهد بود وجود مقدسی پا به عرصه هستی خواهد گذاشت که پهنه پهناور صحراها و بیابان ها را با قدوم مبارکش در می نوردد.

کودکی در گهواره متلاطم خانه زاده خواهد شد که معنای حقیقی زن را از مادرش به یادگار، بر پیشانی تاریخ حک خواهد نمود.

«زن مگو مرد آفرین روزگار

زن مگو بنت الحیا اُخت الوقار

زن مگو مردی از او نیرو گرفت

عفت از شرم حیایش رو گرفت»

کدام دریا امشب به سوی خانه نورانی مولا رو نمی کند که صاحب زلالی آب ها از آسمان نازل می شود.

نوری ازلی فرود می آید تا جمع اهورائیان، در خانه مولی الموحدین کامل شود.

کودکی جلوه می کند که جهانی را بی قرار حضور خویش کرده است.

همدمی برای بزرگ ترین حماسه ساز تاریخ می آید.

پناه کودکانِ سرگردان بیابان ها می آید.

عجیب نیست که گریه خویش را در جمال دل آرای حسین علیه السلام، به لبخند رضایت بدل می کند.

شب، شب هلهله ملائک هفت آسمان است؛ شب افق های تا بی نهایت در اشتیاق.

شب عشق بازی شمع است و پروانه؛ شب شادی و اشک.

این کودک که عالمی را گرفتار نام خود کرده است، بر گرده خویش داغ ها و مصیبت هایی را خواهد کشید که تمام عالم را یارای تحملشان نیست.

این همدم آغوش ملائک، روزی بر محملی خواهد نشست که یادش، اشک ها را بر پهنه چهره ها روان خواهد کرد.

این دردانه علی علیه السلام، روزی زبان گویای حیدر علیه السلام خواهد شد و چون شمشیر دو دَم پدرش، چهره ظالمان را در خوف و ترس، لرزان خواهد نمود.

می آید؛ او که عقیله بنی هاشمش خواندند.

او که همسفر سرهای از پیکر جدای آل الله خواهد بود.

زینب علیهاالسلام می آید تا زینت پدر باشد؛ تا چادر خاکی مادرش بر زمین فراموش نشود و سر بریده برادر، عَلَم شجاعت و عشق نام گیرد.

می آید تا عاشورا، حادثه لقب نگیرد...

و خداوند اشک را آفرید/نزهت بادی

نزهت بادی

هنوز چندی از تولد آن قتیل العبرات نگذشته است که اشک های دنباله دار آل الله، در یادمان رنج های کربلا، به ریشه های معجر کوچک دختری گره می خورد که میان لب های او و گلوی سیدالشهدا علیه السلام نسبتی است به مثابه نسبت میان آب و عطش.

پنج تن آل عبا، گرداگرد این عقیله العرب حلقه زده اند. باید شاد باشند یا اشک بریزند؟

روز میلاد است؛ اما میلاد بانویی که خلاصه رنج های تاریخ بشر، در نام صبورش جمع است – «زینب» –.

زینب علیهاالسلام ، مصداق آیه «و لَقَد خَلَقْنَا الإنسان فی کَبد» است.

آیا نشنیده ای که کربلا، آمیزه کرب است و بلا و زینب کبری علیهاالسلام که نامش با اندوه ازلی عجین است، وارث تمامیت أرض کربلاست و میراث دار همه غربت آن؟

چشم بچرخانید تا خانه علی علیه السلام را ببینید که با ورود جبرائیل امین که حامل نام خدایی زینب علیهاالسلام است، گویی همه سراپا اشک شده اند!

... و اگر زینب علیهاالسلام نبود، آفرینش چیزی کم داشت؛ به وسعت لاهوتی اشک و اگر اشک نبود، خداوند این قدر به انسان نزدیک نبود.

پس بگذارید من نیز سر بر دیوار خانه علی علیه السلام بگذارم و بر مصائبی که بر محبوبه خدا خواهد رفت، بی پرده بگریم؛

هر چند در روز میلاد!

ص:۱۲۶

بی کرانگی صبر/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

میلاد تو چقدر نزدیک است!

میلاد تو چقدر فراگیر!

میلاد تو چقدر آسمانی است!

ای صبوری مطلق! صدای همهمه در هفت آسمان پیچیده است.

چرخ می زنند فرشتگان و به هلهله و پای کوبی می نشینند آغاز تو را.

ای زلال اقیانوس بودنت جاری در شریان های خشک زمین!

دنیا پر می شود کلمه کلمه از تو.

هوا، بوی تو را می دهد و ذرات کائنات، عطر تو را نفس می کشند.

کوچه های بنی هاشم، از فرشته پر می شوند.

صدای بال ملایک می آید.

کوچه های بنی هاشم، محل عبور و مرور فرشته ها شده است و تو، منتها الیه استقامت، در گهواره کوچک خود، مرثیه سر داده ای و روضه خوان آینده رنج و غم خویشی.

خدا خود، تو را سروده است؛ تو را که حسن ختام تمام مرثیه هایی.

تو را خداوند آیه آیه به لهجه صبر سروده است.

چقدر میلادت نزدیک است!

صدای قدم های رستاخیز صبر می آید.

کوه ها، دست دراز کرده اند به گدایی ذره ای از پایداری ات.

دریاها، له له می زنند جرعه ای از بی کرانگی صبرت را.

آسمان ها، التماس می کنند، تکّه ای از بزرگی ات را.

پلک بگشا زینب!

بگذار پرنده ها، پرندگی شان را در وسعت نگاه تو آغاز کنند!

بگذار پروانه ها، به موازات نگاه روشن تو، از پیله تنهایی خود رها شده و زندگی را تجربه کنند!

بگذار ستاره ها، فانوس روشن بیت الاحزان دلت باشند؛ دلت را که زینبیّه غم ها و اندوه هاست.

پلک بگشا!

صبور سر بلند/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

ملائک بال گشودند.

سبز در سبز، نور می وزید بر ارکان زمین.

ستاره ستاره، آذین بسته اند آسمان را.

این گنبد گیتی، جهان نمای نقش او شده است.

زینت شب های تار پدر، زینب صبور مادر، دلگرمی غربت برادر!

آه، چه شبی است!آب های جهان، چشمه چشمه اشک شوق می ریزند.

اینک این وارثِ زلالِ کوثر است که بر زمین جاری شده است.

اینک این آغوش زهراست علیهاالسلام که مهر لبریزش را نثارش می کند.

پیوسته سبز و جاری است، این وسعت بی کران.

چه دنباله دار است ستاره صفات او؛ عقیله بنی هاشم، صبور و سربلند، زینب، بانویی که زبانش، ذوالفقار دو دم علی علیه السلام بود و نگاهش آرامش صبور زهرا علیهاالسلام.

خنده هایش، چقدر شبیه تبسم های زهراست!

بانو! چه خوب شد که حسین علیه السلام تو را دارد!

چه خوب شد آمدی!

صدای تو بود که می شکافت مرز فراموشی خون های به ناحق ریخته را.

زمین تا عمر دارد، شرمنده صبوری خواهرانه توست.

بانو! تو وسیع تر از آنی که غم هایت خلاصه در غم های زمینی شود.

چه خوب شد آمدی!

ستاره چشم های تو، طلوع امید پدر است؛ پدری که روزهای چاه و نخلستان، غربت شبانه خویش را بعد از خدا، در گوش شنوای تو نجوا می کرد.

ص:۱۲۸

تو بودی که اسارت را به زانو درآوردی و پیشگام ایستادگی اسیران شدی.

چه خوب شد آمدی، بانو!

زینب آمد امّا.../حمزه کریم خانی

حمزه کریم خانی

امروز، آواز بلند ملایک، از عرش شنیده می شود.

هاله های نور در گرداگرد خورشید دیده می شود.

هلهله مشتاقان نور به گوش می رسد.

زینب علیهاالسلام که آمد، دامان نگاه ما را از گل های خنده پُر کرد.

بانویی آمد که زخم های سنگین قرن ها ستمی را که بر آل اللّه رفت، به دوش کشید.

بوی سرشاری از استقامت، صبر و شجاعت از تمام تنش درفضا جاری شد.

آفتاب دیدگانش تجلّی دیگری از حماسه بود و عشق بر مقدمش بوسه می زد.

او آمد؛ با یادمان کبوتران مهاجری که سرخِ سرخ به پرواز درآمدند.

از انحنای جاذبه خاک گذشتند و تا فراسوی پرده های تن، به اعتلای اندیشه و آرمان الهی دل سپردند.

او آمد و ما شادمان شدیم.

بانو آمد؛ سرشارتر از سپیده، روشن تر از آفتاب، زیباتر از طلوع گل در یک صبح نوبهار، مثل پاره ای از نور، مثل حماسه، مثل مطلع یک قصیده، مثل لطافت یک غزل، مثل شجاعت، مثل عشق.

چقدر شکوهمند می آیی!

شکیبا سادات جوهری

... و طنین صدایت در گوش کائنات می پیچد.

بانو!

تو می آیی و در معبرت، فانوس های شقایق روشن می شود.

تو می آیی و مقدمت را رنگین کمانی از گل می پوشاند.

ص:۱۲۹

چقدر شکوهمند می آیی!

روز میلادت، جشن بزرگ آیینه ها در جان تمام نیلوفران است.

تو می آیی و صبر از شوکت نام مهربانت نیروی ماندن می گیرد.

اگر تو نمی آمدی، چگونه واژه «صبر» تفسیر می شد؟.

ای روشن ضمیر! نام تو، از همان آغاز بوی شکیبایی می داد و صبر در سیمای تو موج می زد.

بانو! بر صفحات زرّین تاریخ، عطر هزار خاطره دریایی ات، ثبت شده است.

وقتی عطر شکفتن تو در خاندان علی علیه السلام، شور و شادمانی را مهمان دل ها کرد، آسمان چشمان محمد صلی الله علیه و آله بارانی شد.

بانوی حیا!

هنوز عطر نجابت چادرت، مانند چتری بر سر بانوان عالم می بارد.

هنوز دستان تو، ساحل سبز نوازش است.

هنوز صلابت قیام و جوشش کلامت، جان مشتاقان عالم را معطر به عطر کربلا می کند؛ چرا که

زندگی تو با ماجرای کربلا گره خورده است.

بر قلّه رفیع شکوه و جلال ایستاده ای و از محدوده زمان خود پا فرا نهاده ای و زندگی ات در پیشانی تاریخ می درخشد.

امروز، هفتاد و دو پروانه فرود می آیند تا نامت را بر کرانه هستی زمزمه کنند.

تمام خلوت من فدای سرخ ترین لحظه های سبز صبوری ات بانو!

میلادت مبارک!

ص:۱۳۰

روز پرستار

تقدیم به پرستار اهل بیت خورشید، زینب کبری/نزهت بادی

پرستار نگاه های تبدار

نزهت بادی

امروز را به یاد تمام شب های بی خوابی ات در پرستاری از نگاه های تبدار و صورت های سیلی خورده، به نام تو رقم زده اند.

گویی در تقدیر تو نوشته بودند که پرستار صورت های کبود باشی و التیام بخش دستان تازیانه خورده.

کودک بودی که پیش چشمان معصومت، مادرت در بستر بیماری افتاد؛ یک بیماری غریب!

تو با همه کودکی ات خوب می دانستی که پهلوی شکسته و سینه ضرب دیده را با اشک چشم نمی توان مداوا کرد، اما از تو که صدای شکسته شدن استخوان پهلوی مادر را بین در و دیوار شنیده و جای زخم میخ را بر سینه دیده بودی، چه کاری برمی آمد جز گریه و دعا!

همان طور که برای سر شکافته پدر نیز نتوانستی کاری بکنی، جز این که کتاب خدا را بر سر بگذاری و دل به کلام حق آرام سازی.

وقتی هم که بالای طشتی رسیدی که به خونابه جگر پاره پاره برادرت حسن علیه السلام آغشته بود، فقط توانستی از عمق دل گریه سر دهی و پا به پای زرد شدن روی حسن علیه السلام، تو نیز رنگ ببازی و از پا بیفتی.

ص:۱۳۱

در کربلا نیز در همهمه حمله سپاه دشمن به خیمه های آتش گرفته و هجوم تازیانه های سرگردان، بیش از همه در اندیشه آن تن تبدار و بیمار بودی که گلیم کهنه از زیر پایش به غنیمت می بردند و شمشیر بر گردنش می نهادند تا ثمره اهل بیت از ریشه قطع شود.

اما از همه سخت تر، شب های خرابه بود که تو هیچ نداشتی برای تیمار چشم کبود دخترک سه ساله که با گلوی خشکیده اش در هر نفس هزار بار بابا می گفت.

زخمی ترین پرستار عالم!

تو از کجا می توانستی مرهمی بیابی برای داغ دل مادرت که کودک ۶ ماهه اش را پشت در به ضرب لگد پرپر کردند؟

تو چگونه می خواستی فرق شکافته پدر را دوباره بند زنی، در حالی که دلش به تیغ نفاق و دورویی امتش، هزار چاک شده بود؟

تو با کدام تاب و توان می خواستی جگر سوخته حسن علیه السلام را که در خلوت خانه اش غریب بود، التیام بخشی و یا جای زخم غل و زنجیر بر بدن سجاد علیه السلام را مرهم بگذاری، در حالی که از دستان سوخته و کبودت خون تازه می چکید؟

رقیه علیهاالسلام اگر در دامان تو جان داد، جای دیگری نداشت برای باز کردن عقده دلش که تاب یتیمی نابهنگامش را نمی آورد.

زینب جان! هنوز هم تو پرستار همه دل های زخم خورده ای و تسلّای قلب های شکسته از سر انگشتان با کرامت توست.

به جز سوخته دلی چون تو، چه کسی می تواند دل های سوخته مردمان را شفای دوباره ببخشد؟

وام دار مهربانی/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

بوی تو در تمام اتاق ها می پیچد.

صدای قدم هایت را می شناسند این اهالی رنجور.

طنین گام های تو ضرباهنگ امیدواری است برای بیماران.

غیر از خدا و تو در دل این تاریکی شب، چه کسی به فکر رنج ها و دردهای آنهاست؟

به تمام اتاق ها سر می کشی و نگاه منتظر بیماران را به سلام های آسمانی و لبخندهای دلنشینت میهمان می کنی.

خستگی در چشم هایت موج می زند؛ ولی لب هایت همیشه می خندد.

شبیه نسیم، پاورچین پاورچین، می وزی؛ حتی در رویاهای بیمارانت.

تو از قرن ها پیش زاده شدی از یک مهربانی عمیق و در تمام روزگاران تکثیر شدی.

تو را ساده می شود شناخت، نه از روپوش یکدست سفیدت؛ تو را از عاطفه سرشاری از شانه هایت که سرازیر است، از طعم دست هایت که نوازش های مادرانه ایثار می کند، می شود شناخت.

شب ها، تنها فانوس های روشن چشم های تو سو سو می زند.

تو گل شب بویی هستی که شب ها، عطر آرامش می پراکنی.

ای کوهوار صبر در این عصر دلتنگی و غریبگی، چقدر بوی آشنا می دهی!

چه بسیار روزنه های امیدی که از نگاه تو، به دنیای ناامید بیماران گشوده شده است!

هر شب، ستاره های روشن چشم هایت را بر در هر اتاق و راهرویی می آویزی و تو، شب ها، در خواب بیماران، زلال و آرام جاری می شوی.

نبض حیات می گیری و نور در رگ هایشان جاری می کنی.

تو که قدم می زنی، پلک ها، آسوده می خوابند.

باید تو را ستود؛ تو را که وام دار مهربانی زینبی علیهاالسلام.

امروز، روز توست.

دلتنگی هایت را به من ببخش؛ من قدردان لحظه های عمیق عشق توام.

نسیمی یکدست/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

قطره قطره!

زندگی می چکد؛ قطره قطره!

صدای گام های نرم درها به گوش می رسد.

ص:۱۳۳

تمام راهرو، پر می شود از نسیم بهشتی!

تحمل هوای سنگین اتاق ها آسان تر می شود.

درها به معرفت گشوده می شوند.

نسیمی یکدست می وزد.

دریچه های امید، یکی یکی باز می شوند.

چه هماهنگ می وزند ضربان ساعتت، با نبضی که می تپد!

تو کیستی که از سر انگشتانت تکثیر می شود نور و روشنی؟

تو کیستی که در عمق چشمان تو می درخشد ایمان و امید و جوانه می زند زندگی، در پشت لبخندهای مهربانت.

شب است و شب بوها، از پشت دیوار مهربانی تو قد کشیده اند.

مهربان سپید پوش! نامت را می ستائیم که نشان از نام پرستار گل های کربلا دارد.

بانوی سپید پوش/علی خالقی

علی خالقی

در نگاه تو خورشیدی می درخشد که جز مهر و ایثار، تابشی ندارد.

آفتابی که گرمای بی مثالش چونان دمی مسیحایی جان می بخشد و صبحی بی بدیل را ظاهر می کند.

کدام ارزش مادی برابر با شکوه رنج توست؟

کدام آینه تلاش و عشق، تو را می تواند متجلی کند؟

کدام نام ملکوتی، بیانگر همت بی منت توست، مگر واژه پرستار؟

چه نیکو تو را پیرو زینب کبری علیهاالسلام دانستند که پا در مسیری گذاشتی که بانوی حماسه آفرین اسلام گذاشت و زیر بیرقی ایستادی که به دست او بر افراشته شده است.

با نگاهت، امید می رویانی، در دل هایی که به خزان یأس مبتلاست و با صدایت آهنگ عشق را زمزمه می کنی.

کدام پنجره را نظاره کنم که طرحی از شکوه تو را قاب نگرفته باشد؟

ص:۱۳۴

بر قله های تحمل ایستاده ای و رنج ها را خود به دوش می کشی تا آسایشی ابدی را میهمان لحظه ها کنی.

سپیدتر از ردای بلندت نمی شناسم.

پیراهنت تو را تا همیشه روسپید کرده است.

لبخندت، صبحی است که تکاپوها را معنا می بخشد و احساس زندگی را منشور وار تکثیر می کند.

پیراهن سپید مهربان!

دردهای بی درمان را مرهم دستان مهربانت به فراموشی می سپارد و زخم های عمیق را لبخند تو درمان می بخشد.

برتمام آینه ها عطر عشق می پراکنی.

گویا بهار را در قلب مهربانت تکثیر می کنی، ای بانوی لحظه های تشویش!

سفید پوش/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

سفید پوش و آرام، در لحظه های تب آلود بیماران ایستاده ای .

نفست مهربان تر از همیشه، بوی یاس می پراکند.

اطلس های تازه کنار هر تخت، بوی عطوفت تو را گرفته اند.

چه ساده و بی آلایش است ترنّم نوازشت!

دست هایت چون نسیمی بر پیشانی داغ پژمرده یاس ها می وزد.

چشم های صبورت، وامدار کلام عصمت کبراست؟!

آن روز، سبزتر از دیگران، تن پوش سفید پاکی را به تن کردی و خوب می دانستی از این پس عظیم ترین دردها از آن تو نیز هست و قلب وسیعت بی گمان، ژرف ترین عاطفه ها را نثار دل های نیازمند می کند.

تو آن فرشته ای که روی زمین خلق شدی.

«صدها فرشته بوسه بر آن دست می زند

کز کار خلق یک گره بسته وا کند»

ص:۱۳۵

روزها و شب هایت را بی وقفه نثار می کنی؛ بی هیچ چشم داشتی.

نفس های تو گرم می کند این نفس های رو به خاموشی را.

با کدام تقدیر می توان این تلاش های همیشه را ارج نهاد؟

با کدام واژه اساطیری تو را باید خواند؟

تو آهنگ کدام موسیقی دلنوازی؟

به راستی چگونه است ضربان عاشقانه قلبت؟

این همه محبت را یک جا چگونه در قلبت جای داده اند، فرشته پاک خوبی ها؟

زیر سایه بانوی صبر/شکیبا سادات جوهری

شکیبا سادات جوهری

من پرستارم؛ پرستاری با دست های لبریز از زخم نیلوفران و دلی سرشار از مهربانی.

هر لحظه بر دل های زخمی، مرهمی از گل سرخ می گذارم و بر لب هاشان گل لبخند می کارم و در گلستان چشمانشان، عطر گل یاس می پراکنم.

من پرستارم؛ آرام، مهربان، صبور.

از نگاهم، باران محبت می بارد.

من بر سکوت چشمان بیماران آواز می شوم.

من پرستارم؛ آزاد، رها، رهاتر از آبشاران و صاف تر از چشمه ساران.

من پرستارم!

ص:۱۳۶

بر خود می بالم از این که پناه دل های اندوهگین هستم و راز دل پروانه های شکسته بال را می دانم.

در من رازهایی جوانه می زند که رمز ماندگاری من است.

من پرستارم و در این راه، آفتاب وجودم را نثار چهره های پژمرده خواهم کرد.

من درس آموز مکتب پرستارترین بانوی صبرم.

نشان لیاقت از بانوی صبر و پرستار غنچه های کربلا، حضرت زینب علیهاالسلام دارم.

من پرستارم.

روز جهانی بیابان زدایی

اشاره

جمعه

۲۷ خرداد ۱۳۸۴

۱۰ جمادی الاول ۱۴۲۶

Jun.۱۷.۲۰۰۵

در آرزوی باران/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

نفس نفس، تشنگی را فرو می دهد این خاک.

برهنه بر جای ایستاده، نگاه می کند فراسوی خویش را.

لب هایش ترک خورده اند.

آرزوی باران در گلوی خشکیده خاکش ترک خورده است.

هوایش، خنکای سروی را می طلبد که سایه سار سرش باشد.

بیابان، وسعتش را بی دریغ به این زمین بخشیده است.

قسمتش این بود؛ وسعتی پهناور، بی بار، بی برگ، بی اندکی باران به گونه های تفتیده اش.

کدام دست، برهنگی این سرنوشت را تغییر خواهد داد؟

کدام اندیشه، اندکی از پهنای این بیابان را به ترنّم خوشخوان باغ خواهد رساند؟

ص:۱۳۷

سال هاست حسرت پریدن یک سار، بر شاخساران درختانش در گودی خشک چشم هایش دیده می شود.

وای بر طبیعتی که دامن دامن دشت هایش به بی کران وسعت بیابان بپیوندد!

آن روز چه خواهد شد اگر به جای درختان سرو و نارون، ریشه های ممتدگَوَن، سایه سار خاک گردند؟ کاش ابری ببارد بر این دامن پرمهر؛ آن وقت، لحظه ای می رسد که دهان کویر، چشمه چشمه زندگی را بنوشد و لب های ترک خورده این مهربان بی رمق تر شود از بوسه های ترنّم باران.

بیابان بیابان، ادامه می یابد خاک؛ پست و هموار، خاکی و بی آلایش.

سنگ ریزه هایش در هیاهوی بادهای شبانگاهی.

استخوان سوز سرمای شبانگاهی.

داغدیده بر سیلی بی امان خورشید.

دامن کشان و وسیع، می رود و می کشد اندامش را روی زمین.

جاده ای می گذرد از میان پیکرش.

دو تکّه می شود و باز هم همان خشکی ممتد.

سکوتی بی وقفه پیچیده در گوش ها و تنها گاهی عبور عابران مسافر جاده است که می شکند خلوتش را.

ایستاده است؛ هر روز و همیشه و انتظار می کشد شیارهایی را بر دهان بسته اش تا جمع کند و بمکد ذرّه ذرّه کرامت باران را از آسمان.

بوته ها را دوست دارد، خاکش را محکم می کند و ذرّات وجودش را به هم پیوند می دهد؛ تنها همین.

اندکی آب و باران، اندکی ریشه های محکم گَون که جذب کند اعماق آب را در گودی خشک دهانش.

تنها همین است آرزوی بزرگ این پهناور مهربان؛ همین سهم کوچک.

شهادت دکتر مصطفی چمران

اشاره

سه شنبه

۳۱ خرداد ۱۳۸۴

۱۴ جمادی الاول ۱۴۲۶

Jun.۲۱.۲۰۰۵

انگشتان ستاره ریز/معصومه داوود آبادی

معصومه داوود آبادی

چشم دل می گشایم تا رد پایت را در کوچه های ذهنم، به نظاره بنشینم.

می بینمت؛ در کوه و کمرهای مه آلوده کردستان، در پس کوچه های برف پوش پاوه.

می بینمت؛ در جنوب و غرب سرزمینی سر بلند که اقتدارش را وامدار ایثار و رشادت مردانی چون

تو بوده و خواهد بود.

جستجویت می کنم؛ در کنار مبارزان خستگی ناپذیر «بیروت» و «رام الله»، در میان دلاوران نستوه حزب الله.

رد گام هایت را می بینم و اشک هایم را بر خاک قدم هایت فرو می ریزم.

آه، ای مثنوی بلند حماسه و عرفان! نیایش های شبانه ات را ستاره های همیشه روشن آسمان به خاطر سپرده اند و حدیث مجاهده های بی شمارت، هنوز در کوچه های این وطن حماسه خیز، دهان به دهان تکرار می شود.

ص:۱۳۹

رفتی؛ چونان عقابی تیر پرواز، تا قله های بلند شهادت و این گونه بود که پیکر مقدست در آغوش دهلاویه آرام گرفت.

بزرگی، آن قدر که ماندن در این دنیا را تاب نیاوردی؛ ریشه ات از چشمه های هفت آسمان آب می خورد.

چشمانت، به فراسوها نظر داشت و جویبار معرفت سپیدت، تنها به سمت اقیانوس یگانگی پروردگارت جاری بود.

وجب به وجب، جبهه های ایران، حضور همیشه روشنگرت را به سوگند ایستاده است.

کدام گره را بگویم که با انگشتان ستاره ریزت گشوده نشده باشد؟

تو، دانش و توکل و ایثار را یکجا در خویش داشتی و عطش رسیدن به معبود، تار و پود نقش هایت را سوزانده بود.

پرنده اندیشه ات، به بلندای عشق، بال ساییده بود.

راز جاودانگی ات را ماه، بر پنجره هایی بی تعداد، حک کرده است، رفته ای؛ نیستی؛ اما نگاه فرزندان آگاه این ملت، همچنان از خورشید اندیشه ات گرم است و روایت پایمردی ات را مادران صبورش به تسبیح نشسته اند.

«ای گل تو دوش، داغ صبوحی کشیده ای

ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم»

از تبار روشنایی/حمزه کریم خانی

حمزه کریم خانی

«مصطفی» برگزیده ای بود که آیین سبز آینه را تشریح می کرد و خاک و عشق را معنا.

شرح سیمای گل های بهاری را می نوشت و راه بیداری و رهایی را بر سینه خاک های تشنه باران حک می کرد.

«چمران»، از خیل بی قرارانی بود که در خراب آباد غم و حزن آباد فنا، پای نهاد تا زمزمه عشق سردهد و با دست های سبزش جان های خزان زده را با مرهم آفتاب بپوشاند.

در محضر پروردگار، حضوری عاشقانه داشت و اندیشه «اصلاح»، وی را به «عمل» فرا خواند؛ هر چند گوهر ارزنده «اخلاص»، سخت گمنامش کرده بود.

در جست وجوی عشق، در راه معشوق به دنبال گمشده خویش بر صخره ها و قله کوه ها می زد تا شاید از افق های دو دست، نشان از بی نشان یابد.

به فردا می اندیشید؛ فرداهایی بهتر، روزهایی که زیاد دور نبودند.

از آسمان نگاهش ستاره می بارید و در انتظار لحظه موعود، از اضطراب سرشار بود.

«چمران»، سواری از تبار روشنایی بود که تا قلّه خورشید رفت و در امتداد آسمان سبز، تا کهکشانی دور کوچید و در آبیِ پهناور عشق، شعله ور، بر خاک رسید.

چون سروی سرافراز، سر برآورد و عاشقانه هایش را تا دور دست ها فریاد کرد.

صدایش آشنا بود؛ مثل سخن عشق.

او بی نشانه ترین عاشق بود و رواست که افلاکیان از بلندای عرش، در رثنای او فریاد برآورند: «فَتبارک اللّه أَحسن الخالقین»

ص:۱۴۱

تو را من چشم در راهم

وعده آمدنت نزدیک است/حمیده رضایی

حمیده رضایی

تقویم ها بوی باران می دهند، بوی کاغذ نم خورده.

از فروردین تا آخر اسفند، تمام کاغذها بوی چشم های تو را می دهند.

این روزها چیزی شبیه نام تو را کم داریم تا در آغاز همه فصل ها متولد شویم.

این روزن ها تمام روز بسته اند؛ پنجره را پرنده نمی فهمد.

شکوفه های تو را هیچ بهاری یارای شکفتن نیست؛ آن قدر بهاری که تقویم، فصل ها را گم کرده است.

هنوز منتظرم؛ بوی ریحان، بویِ کاهگِل، بوی باران، بوی رنگین کمان می آید.

کوله بارم از خاطره با تو بودن خالی ست؛ هنوز تا تو...، نه! فاصله ای نیست، اگر جاده ها کجا بودنت را لب بگشایند.

هنوز به دنبال تو، صفحات آسمان را کلمه به کلمه از حفظ می خوانم.

پروانه های خشکِ لای تقویم ها، ادامه بال هاشان را به فروردین گره می زنند.

جمعه به جمعه، پنجره ها را نگاه می کنم؛ شاید خورشیدی، شاید بهاری، شاید شکوفه ای، قاصدکی، کبوتری؛ امّا هنوز چشم هایم منتظرند.

ص:۱۴۲

باد می آید؛ به سکوت می پیوندم، بوی نسیم می گیرم، چشم هایم را به جاده های انتظار دوخته ام؛ وعده آمدنت نزدیک است.

«گر نقاب از جمال باز کنی

کار بر عاشقان دراز کنی

وعده دادی به وصل جانان را

عمر بگذشت چند ناز کنی»؟

دروازه های جمعه/امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

چشم هایم را بر دروازه های انتظار می آویزم، تا مگر صبحی تو بیایی از مسیری که وعده داده شده

است. مردی را انتظار می کشم. گفته اند روزی خواهد آمد؛ از پس تمام ابرهای سترون نابارور.

خواهد آمد؛ مردی که در دستانش، خورشید لانه خواهد کرد و بر شانه اش آسمان مأوا خواهد گرفت.

با خورشید، تا وسط آسمانِ بی اشراق، از تو دور مانده، چشم می دوزم به تمام راه هایی که به تو ختم می شوند.

هر چند، هیچ کدامشان را نمی شناسم، امّا بوی تو را از بادها می شنوم. بادها تو را می شناسند.

بشارت آمدنت را شاید همین بادها برایمان بیاورند!

من ایمان دارم که روزی خواهی آمد؛ شاید همین فردا.

شاید همین فردا، تو بر پلک آسمانی چشم سیاه دنیا - کعبه - قد بر افراشته بایستی و با ذوالفقار نور در دست، فریاد برآوری که «انا بقیه اللّه فی أرضه»!

شاید همین فردا، این تویی که طنین صدایت به خون خواهی جدّت بر اندام شام تیره پوش، لرزه افکند!

من با خورشید، چشم به راه تو هستم.

هر جمعه، از طلوع صبح تا غروب روز، تا آن دقیقه که با دل و چشمی خونین، انتظار می کشیم جمعه ای دیگر را که در انتظار آمدنت بنشینیم بر دروازه های جمعه موعود.

پلکی بر این سایه روشن/حمیده رضایی

حمیده رضایی

نه این که تقصیر ماه است که شب کوتاه نمی شود، نه این که تقصیر عقربک های خاکستری ساعت است که مرداب زمان را نشانه گرفته اند و لحظه موعود نمی رسد، نه این که تقصیر بادهای مهاجر است که پنجره های رو به رسیدنت را باز و بسته می کنند، نه این که تقصیر گام های تاریخ است که به رسیدن نمی رسد، تقصیر من است که هنوز پشت ثانیه ها جا مانده ام که هنوز پلکی در سایه روشن اعتقاد نزده ام.

تقصیر من است که هنوز در وجود خویش ویران نشده ام و نیستی ام را در خود جستجو نکرده ام.

بیهوده انتظار می کشم، هنوز روبروی ماه نفس تازه نکرده ام که خورشید می طلبم.

اسفند بر آتش می ریزم.

جاده های روبرو را آب و جارو می زنم.

گام های تو نزدیک است و مهربانی ات سرشار.

تمام چراغ های جهان با توست و نور مطلقی.

هنوز پنجره های دلم، رو به آسمان گشوده نشده است که بال پریدن می طلبم.

تو نزدیکی و من از خویش دورم.

بیهوده جمعه می شمرم، اگر پیراهن طغیان از تن به در نیاورم.

فرصت پوشیدن ردای عشق نیست. آمدنت حتمی ست؛ امّا ویرانی من چه؟

لحظه ها می گذرند؛ ولی من همچنان هیچ کسم و با دست هایی برآمده از هیچ، دنبال خورشید می گردم.

کمک کن تا ذرات وجودم رنگ دیگری بگیرند، تا انتظار در تمام سلول هایم بدود، تا خونی که در شریان هایم می جوشد، یاد تو را موج بزند.

کمک کن تا قبل از آمدنت، عاشقانه رسیدنت را درک کنم. موعود! تنها آرزویم این است که در جذبه نورت ته نشین شوم؛ کمک کن تا انتظار را از عمیق ترین لایه های جانم فریاد بزنم.

کمک کن تا با شناخت تو از تمام یاخته هایم طلوع کنم.

خواهی آمد و این روز فرو خفته را در طلوعی دیگر بر می انگیزی؛ مرا پریدن در هوای معطر خویش بیاموز!

ردّ گام هایت نزدیک است. جذبه سرخ شفق، گریبانم را رها نمی کند.

از پشت انارستان ها، ضرب گام هایت را می شنوم. چراغ آمدنت آرام آرام روشن تر می شود.

ای آورنده صبح!

از پشت تمام پنجره های باز انتظار می کشم آمدن حتمی ات را.

دعای تو مستجاب است/خدیجه پنجی

خدیجه پنجی

این نامه ای است از یک منتظِر به تنها منتظَر.

سلام آقا!

دوباره منم.

خوب می شناسی ام؛ حجم انبار شده گناهان کوچک و بزرگ.

این منم! با تمام دلتنگی ها و دلمردگی هایم که روزهایم را خط زده ام با جرم های آشکار و پنهان.

امروز جمعه است.

جمعه ها، نگاه تو را حس می کنم.

دوباره می دوم حیرانی لحظه هایم را، می گذرم سرگردانی جاده ها را. شاید پیراهنت را در سیر بادها گرفته ای تا به عطر دلنشینت، روشن کنی چشم منتظرانت را.

مسیر گام هایت را به من نشان بده تا چشم هایم را بر بستر جاده ها بپاشم.

من هر جمعه صدایم را به گوش بادها زمزمه می کنم.

من هر شب چهار شنبه، ورق پاره های دلم را در چاه می ریزم.

تقویم هایم همیشه تکراری اند؛ لحظه هایم همیشه دل نگران.

کوچه های انتظار من هماره به بن بست می خورد.

کدام جاده تو را به ما می رساند؟

ص:۱۴۵

جهان در کدام نقطه به پای تو می افتد؟

کدام روز، ساعت ها ورودت را اعلام می کنند؟

داریم هوای بی تو را نفس می کشیم و سلول به سلول در خود خفه می شویم در دلتنگی و اندوه.

گم شده ام در تاریکی خودم.

در شبی هولناک.

گمشده در چند راهی عصیان!

خسته ام از تکرار خودم که مدام چرخ می خورم بر مدار رخوت و رکود.

دریچه ای می خواهم رو به وسعت تمام زیبایی ها.

دریچه ای می خواهم رو به خانه تو.

دریچه ای می خواهم رو به دنیایی که تو باشی؛ دنیایی که در آن، قاصدک ها لبخند می زنند.

آینه ها، راست می گویند.

ای وعده محتوم!

دعای من بی رمق است، دعای من بی جان است.

دعای من از یک دل آلوده برمی خیزد.

دستان من، گناهکارند!

تو دعاکن، تو بخواه؛ خدا دعای تو را زود می شنود، زود اجابت می کند.

نسیم دعای من، ابرهای غیبت را نمی تواند کنار بزند!

دعای تو توفان می کند.

دعای تو آسمان را می شکافد.

صدای تو فصیح است؛ بگو، تا تمام گل های شیپوری، بنوازند موسیقیِ دلنشین آمدنت را.

ابرها ببارند، لحظه زلال ظهورت را.

لحظه ها کل بکشند، دقایق مقدّس حظورت را.

خدا دعای تو را مستجاب می کند.

ص:۱۴۶

ای صاحب نور/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

سلام برتو ای صاحبِ ثانیه ها!

سلام بر تو ای منجی!

فریادم را بشنو از هزارلای تاریک ثانیه ها.

دیشب در هیاهوی باد، عطرِ مهربانی های تو پیچیده بود.

امروز، آفتاب، طرح لبخند تو را منعکس می کند.

تردیدی در تو راه ندارد. تو یقینی؛ تو زلالی، تو نوری!

ثانیه ها، از نفس های پاک تو سرشارند و همپای نگاه تو قد می کشند.

تو صاحب این ثانیه های گسترده ای.

ای از نسل نسیم، ای اصالت فراگیر!

قدمگاهت کجاست؟

مدار چشم هایت کجاست تا چشم هایم را پرواز دهم؟

مولا جان!

هر بار که از تو می نویسم، پای قلمم می شکند در پی تو.

من طالب نورم و تو صاحب نور؛ بیا و با درخشش انوارت، چشمان تاریکم را روشنایی بخش!

خودت را برسان/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

بی تو آواره شامیم، خودت را برسان

آفتاب لب بامیم، خودت را برسان

ای به تدبیرِ تو محتاجْ جنون بازیِ ما!

تیغِ گم کرده نیامیم، خودت را برسان

ص:۱۴۷

نفسی تازه کن، ای وارث اعجاز مسیح!

زیر دندان جذامیم، خودت را برسان

بیش از این آتشِ این هجران را تیز مکن

گر چه در عشق تو خامیم،خودت را برسان

پرچم سبز تو بر خاک نخواهد افتاد

سرخ پوشان قیامیم، خودت را برسان

مغرب و مشرق – آواره و شبگرد – ببین:

همه محتاج امامیم، خودت را برسان

چقدر بی تو بگویم غزل؟/امیر اکبر زاده

امیر اکبر زاده

چقدر چلّه نشینی؟... چهل ... چهل... تا چند؟!

چقدر جمعه گذشت و نیامدی؟ سوگند –

به دانه دانه تسبیح مادرم موعود!

که بی تو هیچ نیامد به دیدنم لبخند

که روزها همه مثل همند – سرد و سیاه –

غروب ها و سحرهاش خسته ام کردند

کشانده اند مرا روزها به تنهایی

گمان کنم که مرا «منتظر» نمی خواهند

تو نیستی و جهانم پر از فراموشی است

جهان عاشقی ام را غروب ها آکند

تو نیستی که «قیامت کنی به آن قامت»

تو نیستی که درختان به خویش می بالند!

ص:۱۴۸

تو نیستی و چقدر از زمان من باقی ست

چقدر بی تو بگویم غزل؟ غزل یکبند -

به چشم های کسی احتیاج دارد که

زند به شاخه ادراک خاکی اش پیوند

به چشم های کسی که شبیه یک منجی

زلال، آبی، روشن - شبیه تو - باشند

چقدر چلّه نشینی؟ چقدر ندبه و اشک؟

چقدر بی تو سرودن قصیده های بلند؟

شِکوه/امید مهدی نژاد

امید مهدی نژاد

ببین که آینه داران چه ساده می میرند

ببین، ببین که سواران پیاده می میرند

نه ضجّه ای، نه فغانی، نه شکوه ای، که: ببین -

برادران چقَدَر بی اراده می میرند

نشسته ام به مُعَزّای سروهای شهید

که در هجوم خزان ایستاده می میرند

کسی خیال ندارد که عاشقی بکند

و قلب ها همه بی استفاده می میرند

... و همچنان تو نمی آیی و نمی بینی

که خیل منتظرانت چه ساده می میرند

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹